PUBLISHERS' NOTE

This little volume of Persian prose, Nathra, is designed as a companion volume to Shir'a. The plan, though years old, has been, we are glad, after all executed in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.

The volume proposes to make a survey of the Persian Prose, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compact form some of the fine and enduring pieces in the prose literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured and the brilliant.

It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produces it.

This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average reader of Persian literature.

September, 193[illegible].

فہرست مضامین

نثر

صفحہ

فہرست مضامین

صفحہ

ابو علی محمد بن محمد بلعمی

[وفات بعد از ۹۹۲ مسیحی]

تاریخ طبری

حدیث پادشاهی بهرام بن یزدجرد ، که بهرام گور خوانند

چون بهرام گور از مادر به زاد ، یزدجرد ستاره شناسان را به خواند و از طالع و کار او پرسید . چون به نگریستند ، ستارهٔ طالعش آفتاب بود . حکم کردند که "پس از تو پادشاهی او را شد . پرورش او به زمین دیگر باشد ، بیرون از زمین پارس ." و این حال به یزدجرد گفتند . او مردمان را گرد کرد و سگالش کرد به کار بهرام ، که کجا بهتر باشد که این کودک آن جا پرورده شود . تازیان را برگزیدند . یزدجرد ، منذر بن نعمان را به خواند و بهرام را بدو سپرد ؛ و پایه‌اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد . چنان که او را سزید . و به فرمودش که فرزند را به برد و به پرورد .

و منذر او را به برد ، تا به جاے خود ؛ و دایه به گزید از بهر وے سه زن : دو از تازیان و یکی از پارسیان . و هر سه زن با خرد و فراست و مهربان بودند . و به فرمود تا هر چه اندر خورد دایگان بود ، از کسوت و جامه و از هر گونه چیز ، و از خورش ها همه راست کردند . و او را سه سال

شیر دادند؛ و سال چهارم از شیر باز گرفتند. و چون پنج سالہ شد، منذر را گفت "مرا استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیاور و مرا بہ ایشان دہ، تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواري کردن." منذر گفت "تو هنوز کودکي و اینها را نہ داني. (تو کار کودکان کن: تا بزرگ شوي آن گاہ بیارم کساني را کہ ترا اینها بیاموزند." بهرام گفت "آري، من بہ زاد خوردم، ولیکن خردم خرد بزرگان است. نہ داني کہ هر چیزی کہ پیش از گاہ بہ جوئي بہ هنگام بیابی، و هر چہ هنگام خویش جوئی بہ هنگام نہ یابي. و اگر در جستن کاہلي کني، از تو مي بشود و آن نہ یابي. و من پسر پادشاهم، و پادشاهي بہ من رسد. و نخستین مر پادشاہ را دانش باید، تا او را آرایش بود. و ستون پادشاهی او؛ و مر او را بر دشمنان نیرو مندي بود. و این کار کہ من از تو خواستم برو و بیار، و با شتاب بہ آوردن این مردمان کوش." منذر چون این سخنان بہ شنید عجب داشت، و سوي یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیر اندازان و سواران و از هر گونہ دانشمندان و فرزانگان روم و پارس گرد کردہ فرستادند.

چون این مقدمۂ پسر خود را یزدجرد شهریار بہ شنید، بسیار خوش حال شد؛ و هر گونہ مردمان کہ با او بودند بہ نزد او فرستاد. و بهرام از همہ کاری خود را پرداختہ کرد او روی بہ آموختن کرد، تا چندانی بیاموخت کہ از اُستادان برگذشت. استادان خوشنود آمدند، از جویندگي و پیوندگی کار

او. و چون از آموختن به پرداخت، منذر را بخواند و گفت "بفرمای تا اسپان تازیان را اندر آورند." منذر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آوردند. و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپی را خواهد نشست، به بهرام گفت "تو بیگانه ای از اسپان تازیان؛ بگو تا چه اسپان من بر تو عرض کنند؟ و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم." بهرام گفت "من مردی ام بهتر از دیگران. مرا شرف بیش‌تر است؛ پس بهتر باید از اسپان دیگر. و لیکن بازی نمودن اسپ نه بود، الا به دلیری." منذر چون سخن او بشنود، به پسندید و خوش‌آمدش. و نعمان را فرمود تا تازی اسپان خویش گرد کرد. و بهرام و منذر برنشستند و نزد اسپان شدند. خیل خیل همی رفتند و همی گردیدند و باز گزیدگان را یگان و دوگان و سه‌گان عرض کردند. اندر میان اسپان اسپی بود که آن را بهرام پسندید. منذر آن اسپ را بگرفت، و به دست خویش پیش بهرام آورد و گفت "خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده." بهرام بفرمود تا آن را ازو بستدند. شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد.

پس یک روز بر آن اسپ نشسته به شکار رفت، و به بادیه اندر اشتر مرغی را دید و از پس او بتاخت. شیری دید که پشت گور را گرفته خواست که او را بشکند. یک تیر بینداخت و به پشت شیر بزد که از شکمش بگذشت؛ گور آمد، که از نافش بیرون آمد، تا سوفار بر زمین اندر نشست و زمین اندر به لرزید. و تازیان بسیار ایستاده، چون آن بدیدند شگفت

به ماندند و امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مر او را به نواختند. و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور را با زخم تیر وی اندر نگارستان‌ها به نگاشتند به نشستگاه او.

پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که "مرا پویهٔ پدر هواست". منذر او را به پدر وی فرستاد. و پدر او بدخوی بود، و بر فرزندان مهربانی نه کردی. و بهرام خدمت همی کرد و رنج می برد. و اسپان دید، و بر آن شکیبائی می کرد؛ تا برادر قیصر ثیاذوس از روم بیرون آمد، به صلح کردن میان او و یزدجرد. بهرام آرزو خواست کرد تا از پدرش خواهش کند، تا مگر او را دستوری دادش. بعد از آن بهرام رفت و سوی منذر شد، و خویشتن را به بازی و می خوردن مشغول کرد.

چون روزگاری برین بر آمد و یزدجرد هلاک شد، سپاه و مردمان سخن هر یکی کردند که ما از دوده و تبار یزدجرد کسی را به پادشاهی نه‌می خواهیم، و یزدجرد را کس نه مانده است که پادشاهی را بشاید، جز بهرام؛ و او هرگز پادشاهی نه کرده است، و نه داند که چه باید کردن. و آئین پارسیان نیاموخته است؛ چه آئین تازیان دارد و خوی او هم چون ایشان است، از بهر آن که اندر میان ایشان بر آمده است. و برین دل به نهادند، و مردی را از نژاد اردشیر بابکان، که نامش خسرو بود، به‌میان خویشتن او را پادشاه کردند. و آگاهی به بهرام آمد به زمین تازیان. بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را به خواند. گفت " نه پندارم شما کردارهای

پدرم به زیر نهید، تا نیکوئی از وی به جای شما شناختید
و دانید که آن چه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم
بر مردمان پارس . اکنون پدرم به مرد و پارسیان پادشاهی نشاندند،
بر رای شما چه بینید که مرا باید کردن؟" منذر گفت "ترا
ازین سخن سهم مباد، که من اندر جهان چاره سازم ." پس
منذر ده هزار سوار از تازیان به گزید و پسر خویش را به خواند
و گفت "این سپاه به ستان، و به جانب اردشیر رو و آن جا
لشکری به زن . و اگر سوی تو آید، کارزار کن و تاراج کن و
برده کن و خواستهٔ ایشان بردار . دیگر که خون نه ریزی ."
نعمان به رفت، تا بدین شهرها به رسید و فرود آمد، و از
جانبی طلائع فرستاد . و پارسیان آگاه شدند و آمدند بر ایشان سخت
آمد . و مهتران و بزرگان و پارسیان گرد آمدند . و مردی بود،
او را جوانی خواندندش و مهتر دبیران یزدجرد بود . او
را رسول کردند، و به نزدیک منذر فرستادند . او سوی منذر
اندر آمد و نامه را به داد . و منذر به خواند و گفت "پاسخ
نه کنم ." و رسول گفت "اگر گران نیایدت، رنج برداری و
بیائی به جای نشست پادشاهان، تا خردمندان و مهتران نزد تو
گرد آیند . و آن که به یک جای سگالش کنند، نیکوتر بود :
که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند، و دانند که ایشان
را جز نیکوئی نه فرمائی ." منذر یارده کس را باز فرستاد
و خود با سه هزار سوار دیگر از تازیان مردان کار دیده و جنگ
آزموده و دلیر و رزم‌دان به رفتند، تا به این شهرها که پارسیان
بودند آن جا فرود آمدند . و سپهبدان و مردان و بزرگان و پارسیان

گرد آمدند . بهرام برنشست بر تختی زرین گوهرها بدو اندر نشانده . و منذر را بر دست راست خود بـ نشاند . و پارسیان به سخن آمدند ' و بدخوئي یزدجرد یادکردن و بسیاري ستم ها کردن و از کشتن و جهان ویران کردن ایشان بـ نالیدند . و گفتند " ما دست و سخن نگه داشتیم ' و باهم دیگر یکی شدیم کـ از فرزندان او پادشاه نه کنیم . و ازین ترسیده شدیم بر ما بـ ستم پادشاهی کند . بي طاقت شدیم ." و منذر این سخن را پاسخ نـ داشت ؛ روي سوي بهرام کرد و گفت " بـ پاسخ دادن این مردمان تو سزاوار تري ."

بهرام گفت " اي مردمان ! من شما را دروغ زن گمان نـ کنم بدین کـ گفتید از بدي پدر من . و هرچه شما گوئید از بدي و بی رائی او پیش دست است . و از بهر بدخوئي او بود کـ من ازین جا بـ رفتم ؛ و همیشه از خداي تعالیٰ ' عز و جل ' می خواستم کـ این پادشاهی مرا دهد ' تا هرچه او تباه کرده است من نیکوئی کنم ' و هر چه او ویران کرده است من آبادان گردانم . و اگر چنان کـ بـ پادشاهی من سالی بر آید و من این سخن را کار نه کنم — و خداي عز و جل و فرشتگان را بـ این گواه کردم ' و موبد موبدان و منذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم . (و اگر بـ خواهید کـ من این مرد را ' کـ بی گناه از کار باز کنید ' من شما را چاره آموزم اندر باز کردن او ' کـ کسی پذداشتی نـ کند) تاج را بـ برید ' اندر میان دو شیر گرسنه بـ نهید و بـ گوئید کـ هر کس تاج را از میان ایشان بر گیرد ' پادشاهی او راست . " مردمان چون سخن بهرام بـ شنیدند ' بدان پذیرفت ها

شاد شدند و به دو امید گرفتند' و گفتند " ما بهرام را رد نه توانیم کردن . ترسیم که اگر پادشاهی از وي رد کنیم هلاک شویم . و نیز تازیان بر ما جبر کردند که سپاه وي از ایشان است ' و شمشیر و فتنه افتد . ما او را بپارمائیم بر آن چه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیري و شفقت و رعیت‌پروري . اگر چنان است ' که او همي گوید و از خویشتن همي نماید ' طریق آن است ' که پادشاهی به وي سپاریم ' و مر او را فرمان بردار باشیم . و اگر چنان تباه شود ' ما از تباه شدن بی گناه باشیم . و نیز از بدي او بیم کردیم . "

آن روز برین اتفاق کردند ' و دیگر بیامدند و به نشستند . و بهرام هم چنان به جاي خود به نشست و گفت " آن سخن که دی گفتم پاسخ گوئید ' تابه فرمان برداري آید . " ایشان گفتند " خسرو را بر خویشتن پادشاه کردیم ' و چیزي نه دانیم مگر نیکوئي او را . و چیزی نه توانیم به او کردن ' جز آن سگالش که دي کردي . برگزینیم تاج و جامهٔ شاهانه ' درمیان دو شیر نهیم ' و میان بهرام و خسرو کنیم . هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد ' پادشاهي او را باشد . " بهرام بدین خرسند شد . و موبد موبدان تاج و جامهٔ پادشاهي بیاورد . و گستهم ' سپهبد ' دو شیر گرسنه بیاورد ' و یکي سوی جامه و یکی را سوي تاج نشاند . پس بهرام آن خسرو را گفت " به شو ' تاج و جامه بردار . " خسرو گفت " تو سزاوار تري به پیش دستي کردن ' که پادشاهی از تبار و پدران به تو رسیده است .

و این کار به گردن من از بدي و ترس کرده اند ." بهرام را این سخن گران آمد ' و نیز از نیروي خویش بی گمان بود . یکی گرز برگرفت ' و روي به سوي تاج و جامه نهاد . و موبد موبدان وي را گفت " این کار تو به بهنش خود می کنی . ما را بدین راي نیست ' و نیز هیچ کس را از مردمان پارس ' و ما بی‌زاریم ازین تبه کردن تن تو به دست خویش ." موبد موبدان او را گفت " توبه کن ." بهرام از گناه توبه کرد و به رفت ' و میان دو شیر گرسنه اندر شد . یک شیر روي به بهرام کرد و حمله آورد . و بهرام به هر دو دست گوش هاي هر دو شیر را به گرفت و فراز کشید . و هر دو را بر یک دیگر همی کوفت ' تا مغز شان از بینی فرود آمد . و هر دو شیر را به کشت ' و تاج و جامه برگرفت . و خسرو و آن مردمان از دور همی نگریستند . و نخستین کسي که بانگ کرد و او را بستود و گردن نهاد به فرمان‌برداري ' خسرو بود . و گفت " خداي عز و جل بر زندگانی تو برکت کناد ! " همه به یک بار بانگ‌کردند که " پادشاهی را به بهرام سپردیم ' و اورا به خداوندي‌کار پسندیدیم !" واو را بسیار آفرین کردند . پس موبد موبدان ودستوران و کار داران گرد آمدند ' و سوي منذر شدند و گفتند " باید که خواهش‌گر ما باشي ' تا بهرام این گناه ما را به پوشد و پاداش این بر ما نه کند ." منذر اجابت کرد ' و آن به‌خواهش از بهرام به خواست . بهرام همه را روا کرد ' و ایشان را به نواخت و به خویش امیدوار گردانید. و آن روز که به پادشاهی به نشست بیست ساله بود .

گفتار در خبر رفتن بهرام گور به ولایت هندوستان .

پس بهرام مر نرسی بن برازه را دستوري کرد ' و او را بر کار خویش بر گماشت و خود به گریخت ' چنان که کسی او را نه شناخت و به هندوستان اندر شد . و کسی ازو نه پرسید که تو از کجائی ؟ جز آن که او را همی دیدند و سواري و مردانگی و نیکو روئی و نیکوخوئی و شکار کردن و کشتن دوگان از وي شگفت می داشتند . و وي هم چنین می‌بود ' تا خبر آوردند به بهرام که پیلی هست که مر دم را همی تباه کند و خانه ها ویران می‌سازد . گفت " مرا بدو راه نمائید ' تا من این پیل را به کشم . " آگاهی به ملک برداشتند که " مردی است چنین و چنین (و همه کارها که او در آن جا کرده‌بود به ملک باز گفتند) و این زمان می گوید که مرا راه نمائید تا این پیل را به کشم و مردمان را از وي به رهانم . "

پس ملک کس فرستاد و بهرام را به خواند ' و او را پرسید و گفت " امروز به من خبر دادند که تو به جنگ پیل ا خواهی شدن ؟" بهرام گفت " آري . " پس مردي از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وي بیرون فرستاد ' تا بدان بیشه که آن پیل اندر بود . چون به آن جا رسیدند ' آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش و بهرام را گفت " اینک ' به‌این جا اندر است . " بهرام به رفت ' و با آن که پیل از بیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کنان و غران و دمان و خشم آلود رسید . بهرام یک چوبهٔ تیر بر گرفت ' و در حصهٔ کمان نهاده بر پیشانی پیل زد که تا پر نشست . و چند چوب

دیگر تیز بر وی بہ زد ، تا پیل بہ بہرام رسید . بہرام شمشیری برکشیدہ بہ زد ش بر خرطوم او کہ بیفتاد . و پیل بدو دست اندر افتاد . پس بہرام بہ زخم شمشیر ہر دو دستش بینداخت ، و پیل بہ زانو در آمد . و بہرام شمشیر می زدش ، تا بہ کشت ؛ و سر او بہ برید و برگرفت . و ازان درختان و بیشہ بیرون آمد ، و سر پیل را بر سر راہ بیفگند . و آن سوار ، کہ از درخت آن ضرب و حرب بہ دید ، از درخت فرود آمد و ملک راہ آگاہ کرد از مردانگی و کار بہرام . پس او را نزدیک خویش خواند ، و او را تربیت کرد و اکرام بسیار و اخواستہ بی‌شمار مر او را بخشید ش . و بہ پرسیدش کہ " تو کیستی ، و از کجائی ، و بدین جا چون افتادی ؟ " بہرام گفت " من مردی ام از مہتران پارس . و ملک پارس بر من خشم گرفت ؛ بہ ترسید م و بہ گریختم و ترا گفتہ آمدہ ام تا بہ زیر سایہ تو می باشم . "

و مر این ملک را دشمنی بود بس بزرگ و سپاہ آوردہ بود فراز . و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود و می‌خواست کہ او فرمان و خراج بہ او بہ دہد . بہرام چون این حال معلوم کرد ، گفت " ایہا الملک ! ازین دشمن مترس کہ من بہ کار او بہ ایستم و او را از تو باز دارم ، بہ نیروی خدای عز و جل . " این ملک بہ سخن بہرام شادشد و دلیر گشت و بیرون شد بہ حرب آن دشمن . پس بہرام با سپاہ ہندوستان گفت " شما پشت من نگاہ دارید . " پس بدان لشکر حملہ برد . و ہر کرا کہ شمشیر بہ زد ، از سر تا بہ سینہ دو نیم کردش . و ہر پیلی کہ پیش آمد ، بہ یک ضربت شمشیر خرطومش

بینداخت . و سواران را از پشت اسپ به زبود ی . و هندوان آن چنان ضرب هرگز نه دیده بودند . پس کمان بزه کشید و تیری چند انداخت ؛ و هر کرا بزد به زمین ابه دوخت . هندوان این چنین بدیدند ، هزیمت شدند و پشت بدادند . بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد ، و خلق بسیار بکشت ؛ او خواسته و پیلان و زنان و بنهٔ دشمن و آن سپاه همه به ملک هندوان داد . و از آن جا باز آمد شادمان . و نه دانست ملک هندوان که پاداش بهرام چه کند . پس دختر خویش او را داد ، و مکران و سند تا به حد یمن او را داد ، و نامهٔ نبشت که پادشاهی ما با بهرام یکی شد ؛ و برین سخن بر گواه کرده برتن خویش . و خراج آن سوی به بهرام آوردند . و بهرام به حیلت‌ها از هندوستان بیرون آمد ، و باز به جای خویش شد چنان که آمده بود؛ و کسی نه دانست ، و به پادشاهی خویش به نشست . و الله اعلم .

صفت وفات بهرام گور

پس بهرام به آخر ملک روزی به شکار شد . گوری پیش وی برخاست . یک تیر بزدش . گور به رفت ، و بهرام از پس گور برفت . در راه چاهی دید ، و بدان چاه بنگریست . ناگاه سرنگون بدان چاه اندر افتاد ، خود با اسپ . و آگاهی به مادرش برسید . به سر آن چاه رفت ، با خواسته بسیار ، و خرج کرد تا آن چاه را از آب به پرداخته کردند . و گل بی‌حد از آن چاه برآوردند ، تا به زمین خشک رسانیدند . اثر بهرام به هیچ گونه از آن‌چاه پیدا نیامد و اثرش پدید نه شد . و مادرش

با درد و ملال بسیار باز گشت ' او از پس او بسی نہ زیستہ
و بہ مرد ۔ و اللہ اعلم ۔

حکیم ناصر خسرو

[۱۰۰۳ — ۱۰۸۸ مسیحی]

زاد المسافرین

قول اندر اثبات صانع

خواهیم که قولی شافی اندر اثبات صانع به گوییم، به تصریح، تا چون خردمندان بر این قول مطلع باشند، دامن دین حق را به دست اعتقاد درست به گیرند، و از مکروکید و دام معطلان به پرهیزند؛ و به دانند که آن کسان، که مر حکمت را از رسول حق نیاموختند، پس از آن که خدای تعالی گفته بود "و یعلمهم الکتاب و الحکمة و ان کانوا من قبل لفی ضلال مبین" و از ذات ناقص خویش سخنان بی‌اصل گفتند، و امر آن را اندر تعطیل و تهمیل مرتب کردند، تا مر ضعفاء خلق را بدان صید خویش گرفتند و اندر هلاک و رنج جاویدی افگندند، مانند عنکبوتان بودند؛ از بهر آن که عنکبوت خانهٔ ضعیف را از ذات خویش پدید آرد و به سازد بی‌هیچ اصلی، تا بدان مر جانوران ضعیف را، از مگس و پشه، صید کند و به هلاک افگند شان. و خدای تعالی اندر این گروه همی گوید بدین آیه: "مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت، اتخذت بیتا؛ و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت، لو کانوا یعلمون."

دلیل بر اثبات صانع عالم

پس ما گوئیم اندر اثبات صانع که جسم جوهري منفعل است (چنان که شرح آن پیش از این گفتیم)، و مفعولات و مصنوعات به جملگی اجسام است و مصورات است. و صورت بر اجسام بر آن دو روي است که پیش از این یاد کردیم: کز او یکی بر صورتی است کز او صورت فعل همي نیاید، چون پارهٔ سنگ یا جز آن؛ و دیگر صورتی است کز او بدان فعلی همی آید که آن فعل از او جز بدان صورت نیاید؛ و آن صورت جز به قصد قاصدي نه باشد بر آن جسم، چون دست‌افزارهاي صانع که آن هر یکی از آن به صورت او فعلی آید؛ و چون دست مردم که چندین افعال از او (بدین صورت که دارد) همی بیاید. و چون اجسام بزرگ عالم بر صورت ها است: یعنی خاک و آب و باد و آتش و افلاک و فلکیات، کز ایشان هر یکی همی فعلی آید که آن فعل از یاران او همی نیاید. و هر یکی را از آن صورتی مفرد است که آن را همی طبع گویند. پس پدید آمد که از هر صورتی همی فعلي آید که آن فعل از آن جسم جز بدان صورت نیاید، از بهر آن که آتش و هوا و آب و خاک همه یک جوهر اند، که آن جسم است. و از آتش، بدان صورت که یافته است، همي فعلی آید که آن فعل از دیگر یاران او نیاید، هر چند که همه اجسام اند. از آن جسم که مر صورت آب را یافته است، بدان صورت نیز همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم، که مر صورت آتش را یافته است، همی نیاید. و چون حال این است، ظاهر شد که مر اجسام را بدین صورت ها صانعی

حکیم نگاه داشته است، از بهر حاصل آمدن این افعال از ایشان.

و اکنون، که صانع را ثابت و واجب کردیم، گوئیم که چون مر هر جسمی را صورتی است، و صورت بر اجسام برین دو روی است که باز کردیم، لازم آید که صانع عالم جسم نه باشد؛ از بهر آن که اگر صانع عالم جسم نه باشد، ازین دو صورت یکی بر او باشد . و نه شاید که بر او آن صورت بی فعل باشد، از بهر آن که فعل ظاهر است. و اگر صانع با صورت قصدی باشد، مر او را نیز صانعی لازم آید که مر او را بر آن صورت نهاده باشد. آن گاه بار آن صانع (صانع عالم) اگر جسم باشد هم از این سخن بر او لازم آید . (و اگر صانعان بی نهایت شوند، صنع به مصنوع (عالم) نه رسد. و مصنوع (عالم) ظاهر است. پس ظاهر کردیم بدین فصل که صانع هست، و نه جسم است.

دلیل دوم بر هستی صانع

و دلیل دیگر بر هستی صانع آن است که گوئیم: پدید آمدن مصنوعات از حیوان و نبات اندر عالم به یاری دادن اجسام است مریک دیگر را، و منازعت ایشان با یک دیگر اندر پذیرفتن صنع، سپس از آن که مر ایشان را ترکیب از طبایع متضاد نیست . مگر منازعتی که اندر آن صلاح است مر پدید آینده را ازین اجسام. و آن پدید آینده اشخاص موالید است. و اجسام اندر فعل و انفعال و طاعت و عصیان کردن داده اند مر صانع را، که او نه جسم است. و شرح این قول و تفصیل مجمل آن است که گوئیم.

مصنوعات و مصورات جزوي بر جوهر خاک همی پدید آید به آمیختن او با آب که مر آن آمیخته را گل گویند، چنان که خداي تعالی همی گوید: "هو الذي خلقكم من طين ثم قضى اجلا." و گشتن چیزي از حالی، که بر آن حال باشد از چیزی دیگر که بدو پیوندد، دلیل است بر منازعتی که میان ایشان بیفتد؛ تا بدان منازعت از حال خویش به گردند. پس خاک و آب چون بهم بیامیزند، هر یکی از ایشان از حال خویش همی گردد، و هر یکی از ایشان مر یار خویش را همی متغیر کند. و اندر این منازعت که میان ایشان است صلاح است مر آن صورت را کز آن گل همی ظاهر شود، بدان قوت فاعله، که او نه جسم است و اندر دانهٔ نبات و نطفهٔ حیوان نهفته است از حس، و ظاهر است مر عقل را. و هم چنین گرم کردن آتش مر هوا را و آب و خاک را منازعت است از او با ایشان، و آمیختن است با ایشان. و برکشیدن آتش مر اجزاي آب را سوي هوا، و جدا کردن مر او را از حیز او و از کل او منازعتی ظاهر است. و نیز گوئیم که این فعل از آتش چون عصیانی است مر صانع خویش را بدان‌چه مر دیگر اجسام را همی جز چنان کند که صانع مر ایشان را چنان کرد است، و مر هر یکی را جز آن جا همی برد و نهد که او نهادست شان.

و اندر این منازعت و عصیان ظاهر طاعتی و صلاحی عظیم است به باطن اندر پدید آمدن مکونات جزوي. و هم چنین اندر تخم هاي نبات و نطفه هاي حیوان قوت فاعله است که آن نه جسم است، و لیکن مر جسم را صورت گر است به صورتي که مر او را

صانع حکیم بر او قدرت داده است . و این قوت، که ما یاد کردیم، اندر آن جسم است که او دانه یا نطفه است؛ و نگاه دارنده است این قوت مر آن جسم را از فساد؛ مگر فسادی کاندر او صلاحی باشد مر او را به نگاه داشتن نوع خویش؛ اعنی آن قوت فاعله که اندر تخم نبات است . چون تخم اندر خاک با او آمیخته شود، از بهر صلاح به نگاه داشت نوع خویش را اندر ذات آن دانه فشاد کند، تا به گذارد بدان گرمی که از هر سو بدان رسد، و آن قوت فاعله نخست مر آن دانه را خورد؛ آن گاه مر خاک و آب بیرونی را مزیدن گیرد، و مر پاکیزگی‌های خاک و آب را به خویشتن کشد . و مر آن پاکیزگی‌ها را به تازی "سلاله" گویند . و این نیز منازعتی باشد کز او بدان جا حاصل شود با آن دانه و جز آن. و عصیانی باشد از او مر صانع را به روی، و طاعتی باشد به دیگر روی . اما عصیان بدان روی باشد که مر طبایع را جز چنان همی کند که بود است و صانع مر آن را بر آن نهادست . و اما طاعت بر آن روی باشد که آن فعل همی کند که صانع مر آن را بر آن قدرت دادست . .

آن گاه آن نفس نامیه، که مر او را قوت فاعلهٔ نباتی گوئیم، کاندر تخم است، و نه جسم است، بل صورتگر جسم است به صورتی که مر آن را بر آن قوت است—چون مر آن گل لطیف را به خویشتن کشد، و مر او را از خاکی و آبی و صورت گلی به گرداند؛ و گرمی آتش به میانجی هوا مر آن خلاصهٔ خاک و آب را، (که او فراز آورده باشد، و مر آن را به غایت لطیفی و نرمی کرده) بر یک سو کشد—آن قوت فاعله، از بیم هلاک شدن خویش،

و از شفقت که بر آن صورت دارد، کاندر اوست، قصد بر سوی
خاک کند و مر آن جسم لطیف را شاخ شاخ کند و دست افزار
سازد، تا به خاک اندر آویزد و غذا از او همی کشد. و گرمی آتش
هر چند مر یک سر او را سوی هوا بر کشد، و دیگر سرش
سوی مرکز فرو شود؛ و هر چند که آن جسم قوی تر شود؛ قوت فاعله
بدو کار بیشتر تواند کردن؛ و مر همگی آن را نگاه دارد از بهر آن که او
جسم نیست، تا جائی ازو پر شود و جائی خالی به ماند. و
این نیز منازعتی باشد که آن جا حاصل شود؛ از بهر آن که
نبات اندر حال زیادت پذیرفتن خویش بر مثال رسنی باشد
که به دو تن مر او را همی کشد: یکی سوی مرکز عالم، و دیگر سوی
حاشیت عالم، تا دراز همی شود.

پس گوئیم که تباه شدن آب به خاک، و خاک به آب، فسادی
است کاندر آن صلاح است؛ و تباه کردن خاک و آب مر دانه را فسادی
است کاندر آن صلاح است. و بر آمدن یک سر از نبات سوی حاشیت
عالم چون طاعت است از او مر برکشندهٔ خویش را، و چون عصیانی
است مر فروکشندهٔ او را از دیگر سو؛ هم چنان که فروشدن از
دیگر سر چون طاعت است مر فرو کشندهٔ خویش را، و چون
عصیان است مر فرا کشندهٔ آن دیگر سر را. و اندر جملگی
آن منازعت ها و متابعت ها وطاعت ها و عصیان ها و فساد ها
صلاح عالم است.

و چون حال این است کاندر منازعت و متابعت و طاعت
و عصیان فاعلات و منفعلات اجسام، و جز آن، موالید عالم را
ظهور و کون است، و اندر این فساد های ظاهر که یاد کردیم

و همی بینیم که این صلاح ها پوشیده است. این حال دلیل است بر آن که این انفعال مختلف از فاعلان مختلف و متفاوت صورت وفعل اندر ظهور نبات و حیوان به خواست صانعی متفق شده است که مراین فاعلان را بر این افعال معلوم و محدود قدرت او داده است! و این حال نیز دلیل است بر آن که جز بدین افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این مفعولات؛ چنان که از زرگر استاد انگشتری تمام، جز به دست افزارها که مر هر یکی را از آن صورتی و فعلی دیگر است. و آن استاد، اگر مر هر یکی را به جایگه و هنگام خویش کار نه بندد، حاصل نیابد. و شرح اندر منازعت‌ها و موافقت‌ها و عصیان‌ها و طاعت‌ها، که میان فاعلان و منفعلان عالم است، که ظهور حیوان و نبات از میان ایشان است، هم بر این مثال است؛ بلکه بیشتر و پوشیده‌تر از این: از بهر آن که آن مصنوع شریف‌تر از این مصنوع است. و هر چند مصنوع شریف‌تر باشد، آلت اندر آن بیشتر باشد مر صانع را. و اگر به تفصیل آن مشغول گشتمی کتاب دراز شدی. و مر نفس خردمندان را این شرح کفایت است.

دلیل سوم بر هستی صانع

و سه دیگر دلیل بر هستی صانع حکیم آن است که چون جسم، که او جوهری متجزی است و صورت پذیر است، به غایت تجزی و نهایت انفعال پیش ما حاضر است. و معنی این قول که گفتیم "جسم به غایت تجزی و انفعال است" آن است که جزوهای او به غایت خوردی تجزیت پذیرد؛ تا هرچه خورد تر صورتی از او مرکب شاید کردن. و هرچه از او صورت خورد

بباید صورت بزرگ نیز بباید. و نیز مر صورت‌ها را به دفعت‌های بی‌نهایت از پس یک دیگر به پذیرد، و صورت‌ها بر این جوهر پدید آینده است. و اگر ما مر چیزی را از این مصورات نه یافتیمی و مر جسم منفعل را نه دیدیمی، ما را از این جوهر بر هستی صانع مصور و مقدر دلیل بسنده بودی؟ و بایستی که بدانستیمی که مر آن صانع را، که او صانع خویش را بر این جوهر پدید آورد، قوتی بی‌نهایت است؛ از بهر آن که فعل پذیری دیدیم که مر فعل را همی به‌دفعات بی‌نهایت پذیرد. و هر خردمند به داند که اندر اثبات فعل پذیر اثبات فعل کننده باشد؛ از بهر آن که این دو چیز از متضایفان است؛ کاندر اثبات یکی از آن اثبات آن دیگر پوشیده باشد، چون: خداوند و بنده، و پدر و پسر، و جز آن.

و چون جوهر منفعل ظاهر است، فاعل ثابت است؛ و وجود منفعل بر وجود فاعل دلیل است. و چون این جوهر منفعل سرشته است و پیش‌تر شده است، و به دفعات از او همی صورت آید، پس یک دیگر بایستی که به دانستیمی که مصنوعات فاعل، که بر این منفعل کار کند، مهرنده باشد، چنین که هست؛ از بهر آن که اگر مصنوعش مهرنده نه بودی، منفعلش سرشتنده نه بودی، بلکه سخت بودی. چنان‌چه بتگر، چون همی به خواهد که مصنوع او تباه نه شود، منفعل خویش همی از سنگ و آهن و جز آن گیرد.

دلیل چهارم بر هستی صانع

و چهارم دلیل بر هستی صانع آن است که اجزاء طبایع

بي هیچ معني ازین معانی، که همی اندر موالید پدید آید، از کلیات خویش جدا شونده است . و اجزاء مطبوع از کل خویش جز به قهر جدا نه شود؛ چنان که پیوستن آن به طبع باشد). و آن اجزاء به شکل‌هاي شخصي اندر اجناس و انواع پدید همي آید، و مدت‌هاي زماني بر آن شکل‌ها و صورت‌ها همي ماند، و باز به اصول خویش همی باز گردد . و جدا شدن جزوهای طبایع از کلیات خویش و پذیرفتن آن صورت‌ها را جز صورت‌هاي کلیات خویش ضد است مر بازگشتن آن صورت‌ها جزوها را سوي کلیات خویش . و دست باز داشتن مر این صورت‌هاي عاریتي را و نگاه داشتن مر آن صورت‌های اصلي را دلیل است بر وجود صانع.

و روا نباشد کز هر گوهري به طبع دو فعل متضاد بیاید . اگر جدا شدن این جزو های طبایع (که مر صورت‌هاي موالید را همي بپذیرند) از کلیات خویش، و بپذیرفتن ایشان مر صورت هاي نباتی و حیوانی را به طبع است، پس بازگشت ان سوي کلیات خویش و افگندن مر صورت هاي نوعي را به بازگشتن بدان صورت‌هاي طبیعي به قسر است. و اگر جدا شدن این جزوها از کلیات خویش، و پذیرفتن ایشان مر صورت‌هاي موالیدی را به قسر است، پس بازگشتن از سوي کلیات خویش به طبع است به هر روي . از این دو حرکت یکی نه به طبع است . و هر کسی داند که بازگشتن جزویات مطبوعات سوي کلیات به طبیعت است . پس جدا شدن آن از کلیات خویش، و پذیرفتن مر صورت هاي خویش را نه به طبع اوست، بلکه به خواست

صانع اوست، که او نه جسم است و جسم مر او را مطیع است .

دلیل پنجم بر هستی صانع

و پنجم دلیل بر هستی صانع آن است که بدین اجسام عالم از زندگی و حرکت (به خواست و شناخت و خوشنودی و خشم و شرم و جز آن) (از رنگ و بوی و مزه و جز آن) نصیبی نیست . وازین اجسام جزوهای که مر این معنی‌ها را همی پذیرد بر آن صورت های طباعی که دارد، از گرمی و سردی و تری و خشکی؛ و معنی‌های کاندر جزوهای طبایع همی آیند، که به شکل‌های شخص‌های موالیدی مشکل آیند، با آن صورت‌های طباعی مناسبتی نیست .

پس گوئیم که حال این معنی‌ها، که اندر موالید است، از دو بیرون نیست : یا اندر او جوهری است، یا عرضی است. و به دو روی ظاهر است که این معنی‌ها که یاد کردیم، از زندگی و حس و عقل و نطق و جز آن، موالید را جوهری نیست . یکی بدان روی که اگر معنی‌ها مر این جزوها را جوهری بودی، اندر اجسام کلی (که این اشخاص از آن جزوها اندکی است) این معنی‌ها ظاهرتر و بیش‌تر بودی . و چون اندر کلیات این اجزاء این معانی نیست، ظاهر است که این معانی مراین اجزاء را جوهری نیست . و دیگر بدان روی که اگر این معنی‌ها مر آن اشخاص را جوهری بودی، روا نه بودی که این اشخاص وقتی بی این معنی‌ها ماندی، چنین که همی ماند به مرگ طبعی و بوسیده شدن میوه‌ها و جز آن و

چون ظاهر کردیم که این معنیها مر این اشخاص را جوهری نیست، ظاهر شد که این معنیها اندر آن عرضی است. آن گاه گوئیم که روا نه باشد که معنی از معنیها اندر چیزی به وجه عرضی پدید آید، مگر از چیزی که آن معنی اندر او جوهری باشد، بر مثال روشنائی، که بر خاک همی به عرضی پدید آید از قرص آفتاب، که روشنائی مر او را جوهری است؛ و بر مثال هوا، که به عرض خوشبوی شود از مشک، که مر او را بوی خوش جوهری است.

پس درست کردیم که این معنیها، که یاد کردیم، اندر اشخاص مردم و جز آن از چیزی دیگر همی آید، که مر او را جوهری است؛ و آن چیز نه جسم است. و چون جسم مصنوع است، واندر او از چیز دیگر این معنیها آینده است، و آن چیز دیگر به ضرورت صانع است، از بهر آن که جز مصنوع به ضرورت صانع نه باشد.

دلیل ششم بر هستی صانع

و ششم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزها اندر عالم سپس یک دیگر است بر ترتیب. نخست از اجسام عالم خاک، که او فعل‌پذیر است بی هیچ فعلی، و اندر مرکز است. وبرتر از او آب است، که با پذیرفتن فعلی اندکی فاعل است؛ چنان که پیش ازین یاد کردیم اندر این کتاب. و برتر از آب، هوا ست، که مر او را فعل قوی‌تر از فعل آب. و برتر از هوا آتش است، که فعل او بیشتر است و ظاهرتر از فعل هوا ست. و برتر از آتش فلک است، با آن‌چه اندر اوست از کواکب،

که به ظاهر ایشان فاعلان محض اند و جز به استقصای عقلی انفعال اندر ایشان یافته نه شود؛ چنان که اندر باب فاعل و منفعل گفتیم.

و چون حال این است اندر اجسام، که هر جسمی که آن از مرکز دورتر است، مر او را از فعل بهره بیش‌تر است؛ این حال دلیل است بر آن که آن اجسام برین به فاعل محض، که مر او را از انفعال هیچ نصیبی نیست، نزدیک اند. هم چنان که این جوهر که از حاشیت عالم به غایت دور است، و آن خاک است که بر مرکز است، و آن منفعل محض است. و چون منفعل محض مر خرد را ظاهر است؛ و آن چه به‌روی منفعل است و به‌روی فاعل است نیز ظاهر است، فاعل محض مر خرد را به‌این دو دلیل ظاهر شده‌ست.

و اگر مر کس را گمان افتد که فلک، با آن چه اندر اوست، یک فاعل است مر مصنوعات جزوی را، گوئیم: صورت های مختلف و مقدارهای متفاوت فلک و فلکیات، که فعل ایشان بدان همی آید، مر او را بر مصنوع بودن ایشان دلیل بس است؛ از بهر آن که هر مصوری به حقیقت مصنوع است، و مصنوعات جز این چیزی نیست. و فلک جسمی مصور است، پس مصنوع است.

دلیل هفتم بر هستی صانع

و هفتم دلیل بر هستی صانع آن است که موالید، کزین اجسام حاصل آمده ست، بر این ترتیب است که گفتیم. و لیکن ترتیب اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان ایشان است از صانع

حکیم، چندان که گفتیم که هر گوهری، کز حاشیت این جسم کلی دورتر است، انفعال مر او را کم‌تر است و فعل او بیش‌تر است. و ترتیب موالید اندر پذیرفتن ایشان است مر شرف صانع حکیم را به بیشی و کمی. و برتری ایشان از یک دیگر، نه برتری مکانی است، بل برتری شرف است و پادشاهی.

و اندر شرح این قول گوئیم که نخست از موالید معادن است که آن اندر ترتیب شرفی به منزلت خاک است، اندر ترتیب مکانی. و برتر از معادن نبات است، کاندر ترتیب شرفی به منزلت آب است اندر ترتیب مکانی. نه بینی که مر معادن را جز اندکی فعل نیست؟ هم چندان که مر خاک را فعل نیست. و آن فعل اندک مر معادن را از آن است که این منفعل، که معدن است، اندر ترتیب شرفی ایستاده است، نه اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم. و فعل معادن اندر جوهرها است چه داروها کز آن سازند. و مر نبات را فعل بیش‌تر است، بدان‌چه مر حیوان را غذا است، و از طبایع غذا پذیر است؛ و پادشاه است بر طبایع، بدان‌چه مر او را روح نما است. و آن اثر است از صانع که آن اثر مر طبایع را نیست، و پادشاهی او بر طبایع بدان اثر است. و برتر از نبات حیوان است، که اندر ترتیب شرفی به منزلت هواست اندر ترتیب مکانی. لا جرم حیوان بر نبات پادشاه است؛ بدان‌چه او از صانع حکیم اثر قوی‌تر از آن یافته است که نبات یافته است. وآن اثر روح حسی است که خداوند جنبش به خواست است.

و فعل حیوان بیش‌تر است از فعل نبات؛ بدان‌چه او به صانع کلی نزدیک‌تر است، نزدیکی شرفی، نه نزدیکی مکانی. و برتر از حیوان مردم است، که اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش است از ترتیب مکانی؛ و بهرهٔ او از صانع حکیم روح ناطق است، که آن برتر است از آن بهره‌ها که مر حیوان و نبات راست. این است که مردم پادشاهی یافته است بر نبات و حیوان. و فعل مردم بیش‌تر و نیکوتر و برتر است از فعل نبات و حیوان. نه بینی که مردم مر نبات و حیوان را کارفرمای است اندر فعل های خویش؟ و این قوت مر او را بدان است که او به صانع حکیم نزدیک‌تر است از آن دیگران، نزدیکی شرفی نه مکانی.

آن گاه گوئیم که فلک و آن‌چه اندروست از اجرام، از جوهر آتش اند. لیکن به خلاصه و پاکیزگی اند از جوهر آتش؛ لاجرم برتر اند ازین هر چهار قسم جسم. و حکم و قوت آن برینان، که افلاک و کواکب اند، اندر این فرودینان که طبایع اند، رونده است. و انفعال آن برینان جز مر عقلا را به استقصای بلیغ پیدا نیست. و از اجسام به فاعل محض نزدیک‌تر اند، نزدیکی مکانی.

بیان این که به حکم عقل و دین واجب است
که گروهی از مردم باشند که پاکیزه‌تر از نوع
خود باشند، و ایشان انبیاء اند.

پس واجب است به حکم عقل از این ترتیب آفرینش که یاد کردیم، کز نوع مردم، که او اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش

است از ترتیب مکانی' گروهی باشند که ایشان پاکیزه‌تر و داناتر
از اصل خویش باشند . چنان که آسمان ها و کواکب از جوهر آتش
اند' ولیکن پاکیزه‌تر از اصل خویش اند . و حکما و امنای
این گروه' که از مردمان پاکیزگان باشند' و از ایشان به منزلت
آسمان‌ها باشند. از جواهر آتش اندر مردم و آن چه فرود ازوست'
رونده است: چنان که حکم و قوت آسمان‌ها و انجم' کز خلاصهٔ
آتش اند' اندر آتش و آن‌چه فرود ازوست' رونده است.

پس گوئیم که مرد خردمند را ظاهر است که حکم و فرمان
پیغمبران (علیهم السلام) اندر مردم و حیوان و نبات و معادن
رونده است' هم چنان که قوت آسمان‌ها اندر آتش و باد و آب
و خاک رونده است : از بهر آن که خلق بر حکم‌ها ی ایشان
کارکننده اند' و مر امر و نهی ایشان را گردن داده اند و امام
گرفته اند . پس پیغمبران (علیهم السلام) اندر ترتیب شرفی
از آفرینش به منزلت آسمان‌ها اند ' اندر ترتیب مکانی از صانع
حکیم و از جوهر مردم اند' هم‌چنان که آسمان‌ها از جوهر آتش
اند' و برتر از مردم اند برتری شرفی' هم‌چنان که آسمان‌ها
برتر از آتش اند برتری مکانی: و بر مردم پادشاه اند' هم‌چنان
که مردم بر حیوان پادشاه است و آسمان بر امهات محیط
است . پس واجب آید که نصیب ایشان (علیهم السلام) از
صانع عالم اثری قوی‌تر باشد از آن اثر که به مردم رسید
است . پس آن نصیب' که مر ایشان راست' روح‌القدس است:
چنان که خدای تعالی اندر عیسی (علیه السلام) گفت ''و ایدناه
بروح‌القدس'' و اندر محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله)

گفت ''هو الذی ایدک بنصره'' . ودیگر جای گفت ''نزل به الروح الامین علی قلبک'' و دیگر جای گفت '' و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ''. و چون فعل از افلاک و انجم آینده است به مرکز' و غایت آن تمام کردن مردم است' لازم آید که فعل از پیغمبران' که مر ایشان را منزلت افلاک و انجم است' آینده باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چیزی دیگر؛ از بهر آن که همهٔ مکونات تمام همی شود مگر نفس مردم' که علم‌پذیر است و ناتمام است؛ و ناتمام به تمامی حاجت‌مند باشد .

و اگر کسی را ظن اوفتد اندر این حدیث برین ترتیب و گوید ''اگر چنین بودی' بایستی که هیچ کس مر پیغمبران را منکر نه شدی و از طاعت ایشان سر نه کشیدی'' این ظن او خطا باشد؛ از بهر آن که بدان چه سنگ های سخت و شورستان‌ها و ریگ ها همی مر قوت افلاک و فلکیات را نه پذیرند' شرف مکانی افلاک همی تبه نه شود' چون بیش‌تر از طبایع مر آثار ایشان را پذیرنده است . و همچنین بدان‌چه بعضی از حیوان مردم را همی طاعت نه دارند و به کوه و دریا و بیابان اندر گریخته اند' شرف مردم نزدیکی او به صانع حکیم' بدین بهرهٔ شریف که یافت است' از او نیفتادست . پس حال عاصیان و بی فرمانان همین است با پیغمبران؛ و شرف ایشان بدین سبب کم نه شد است . و این ترتیب ظاهراست' و اندر خرد ثابت است؛ و برتری ایشان بر خلق به جماگی پوشیده نیست. به جای خویش اندر این معنی به شرح سخن به گوئیم'

و بر این جایگاه سخن از ترتیب موالید واجب آمد
گفتن.

پس گوئیم که چون این همگان موالید اند، و بدین ترتیب
بر یک دیگر پادشاه اند، این حال مشاهد دلیل است بر آن
که هر یکی، از این که بر دیگری مسلط است، او به صانع
کل نزدیک تر است از آن دیگر، نزدیکی شرفی؛ و جوهر مولودی،
که آن از حکمت و علم بهره‌مندتر است، شریف تر است و
بر آن چه از حکمت و علم بی بهره است پادشاه است. چنان
که حیوان، که او حس دارد و از دشمن خویش به گریزد و جفت
خویش را به جوید، تا نوع او هلاک نه شود، از حکمت بهره
مندتر است از نبات، که مر او را ازین دانش‌ها چیزی نیست.
لاجرم حیوان بر نبات پادشاه است. و باز مردم، که مر او را
نفس سخن‌گوی و حکمت پذیر است، بر حیوان و نبات
پادشاه است. و پیغمبران (علیهم السلام) که ایشان حکما و
داناتران خلق بودند، بر مردمان پادشاه شدند.

پس این حال دلیل است بر آن که صانع عالم اندر حکمت
و علم به نهایت و غایت و کمال است؛ و هستی صانع و حکمت او
بدین دلیل، که یاد کردیم، ثابت شد.

دلیل هشتم بر هستی صانع

و هشتم دلیل بر هستی صانع آن است که مصنوعات بعض
دانشی و خوردنی و دیدنی و جز آن است، و بعضی داننده
و خورنده و بیننده و جز آن است. پس صنع اندر این دو
مصنوع به خلاف یک دیگر رونده است. و فعل به خلاف یک

دیگر چز بہ دانش نہ باشد . و صنع اندر جسم ' کہ اثرپذیر است ' اثر است . و اثر اندر اثرپذیر از اثرکنندہ دلیل باشد ' و اثر کنندہ چز اثر پذیرندہ باشد. پس تو اکنون مر آن اثر کنندہ را ' کہ اثر کردن او بہ‌دانش ظاهر کردیم ' خواهی صانع گوئی ' و خواهی نامی دیگر نهش : چون دانستی کہ او جسم نیست ' از بهر آن کہ اگر جسم بودي اثر پذیر بودي و اندر او اثر کنندۂ دیگر لازم آمدي .

دلیل نهم بر هستی صانع

و نهم دلیل بر هستی صانع آن است کہ چیز هاي نکو اندر عالم از ضعیفی قوی شوندہ است ' و از حال نقص سوی کمال خویش روندہ است. و کلیات آن اجزاء از کمال ها کہ جزویات نکوئی بدان همی‌رسند — چون رسیدن مردم بہ نطق و عقل و تمیز ' و بیرون آوردن صناعات الوان ' و رسیدن حیوانات بہ نگاہ داشت نوع خویش بہ تناسل ' و رسیدن نبات بہ پدید آوردن برها و تخم هاي خویش ' و جز آن — بی بهرہ اند . و روا نیست کز ناقص دیگر ناقصی تمام شود ' یا از چیزي بہ چیزي دیگر اثري رسد ' کز آن اثر مر آن اثر کنندہ را بهرہ نہ باشد . و چون حال این است ' ثابت شد صانعی کہ اوست بہ کمال رسانندۂ این جزویات ؛ و اثر اندر تاثیر تذیرندان مر او راست . و چون این اثر اندر متاثرات ظاهر است ' سوي خردمند موثر ' هرچند کز حواس غائب است ' حاضر است.

دلیل دهم بر هستی صانع

و دهم دلیل بر هستی صانع آن است کہ چون محسوس

ظاهر و آراسته است مر پذیرفتن استحالت را به صورت های بسیار ، و مر او را به ذات خویش خواستی نیست ، تا روا باشد که استحالت به خواست خویش به پذیرد ؛ و توانائی نه دارد کزین هستی سوی نیستی شود . و چون بر نیست شدن قادر نیست ، روا نه باشد که گوئیم از نیستی سوی هستی به ذات خویش آمده است : از بهر آن که این جسمی با صورت است ، و بی صورت شدن مر مُصَوَّرات را طبیعی است ، و صورت پذیرفتن مر او را به تکلیف است . و چون این جسم ، بدان‌چه آسان‌تر است از دست باز داشتن صورت قدرت نه دارد ، و عاجز است از آن‌چه دشوارتر است ، از صورت پذیرفتن عاجزتر باشد . پس این حال‌ها دلیل است بر آن که هست شدن او نه به ذات او بودست . و آراسته بودن او مر استحالت را به پذیرفتن صورت‌ها دلیل است بر آن که مر این صورت را ، که او بر آن است ، امروز از دیگری پذیرفته است و به استحالت بدین صورت رسیده است .

پس گوئیم که صورت کنندهٔ او مر اورا بدین صورت ، که هستی او به ذات است ، صانع اوست . و این خواسته‌یم که به گوئیم. و لله الحمد .

نظام‌الملک طوسي

[وفات ۱۰۹۲ مسیحي]

سیاست نامه

اندر عمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان

عمال را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید ، تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند ، و جز مال حق نه ستانند ؛ و آن نیز به مدارا و به مجاملت طلب کنند . و تا ایشان را دست به ارتفاع نه رسد ، هیچ از ایشان نه خواهند ، که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد . و در مکانهٔ این ارتفاع که خواهند رسیدن ، از ضرورت به نیم درم به فروشند ، و اندر آن مستهلم و آواره شوند . و اگر کسي از رعیت در ماند ، و به گاو و تخم حاجت مند گردد ، او را وام دهند ، و سبک بار دارند ، تا بر جاي به ماند و از خانهٔ خویش به غربت نه افتد .

حکایت اندرین معنی

چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان قحط بود ، و برکات از آسمان بریده شده بود . فرمود عمال را تا غله ها که داشتندي می فروختند ، و بعضي در وجه صدقه مي نهادند ؛ و از بیت‌المال و خزاین درویشان را یاری همی

کردند ' که در همه مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نه مرده بود ' بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد . و از احوال عامل پیوسته می باید پرسیدن . اگر همچنین می رود که یاد کردیم ' عمل بروی نگاه دارد ؛ و اگر نه ' به کسان شایسته بدل کنند . و اگر از رعیت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند ' و به رعیت باز دهند . و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی به گیرند ' تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نه کنند .

و از احوال وزیران می باید پرسیدن ' تا شغل‌ها بر وجه می رانند یا نه : که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد ' مملکت آبادان بود ' لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ ' و پادشاه فارغ دل . و چون بد روش باشد ' در مملکت آن خلل تولد کند ' که نه توان گفت . همیشه پادشاه سر گردان بود ' و رنجور دل ' و ولایت مضطرب .

حکایت

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود . او را راست روش خواندندی . بهرام گور همه مملکت به دست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده . و سخن هیچ کس در حق وی نه شنیدی ' و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی . و یکی را ' که نام خلیفهٔ بهرام گور بود ' این راست روش گفت او را که " رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما ؛ و دلیر شده اند . و اگر مالش نه یابند ترسم که

تباهی پدید آید. و بادشاه به شراب مشغول است، و از کار مردمان و رعیت غافل است. تو ایشان را به مال پیش آنک تباهی پدید آید. و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد: بدان را کم کردن، و نیکان را مال سخن. هر کرا گویم به گیر، تو همی گیره" پس هر که او را خاپنه به گرفتی و باز داشتی راست روش خریشتن را رشوت به سندی، و خلیفه را فرمودی که اورا دست باز دار؛ تاهر که را در همه مملکت مال بود، یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا ملکی و ضیعتی نیکو داشت، همه به سند. رعیت درویش گشتند، و معروفان همه آواره گشتند؛ و در خزانه چیز همی گرد نیامد.

و چون برین حدیث روز گاری بر آمد، بهرام گور را دشمنی پدید آمد؛ خواست که لشکر خریش را بخشش دهد، و آبادان کند، و پیش دشمن فرستد. در خزانه شد. پس چیزی نه دید، و از معروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند "چندین سال است تا فلان و فلان آواره شدند، و به فلان ولایت رفته اند." گفت "چرا؟" گفتند "نه دانیم." هیچ کس سخن وزیر از بیم وی نه می توانیست گفت. بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم وی نه گشت که این خلل از کجاست. دیگر روز، سپیده دم، از دل مشغولی تنها بر نشست، و روی به بیابان نهاد. اندیشه‌ناک همی رفت، تا روز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود، خبر نه داشت. گرما و تشنگی بروی غلبه کرد. به شربتی آب

حاجت‌مند شد. در آن صحرا نگاه کرد؛ دودی دید که بر همی آمد. گفت "به همه حال آن جا مردم باشند." روی بدان دود نهاد. چون به نزدیک رسید، رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده، و خیمه زده و سگی بردار کرده. شگفت بماند؛ وقت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد، و بروی سلام کرد. و سر او را فرود آورد، و چیزی پیش وی آورد؛ و نه دانست که وی بهرام است. گفت "نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن، پیش از آنک نان خوریم، تا این حال را بدانیم". جوان مرد گفت "این سگ امین من بود بر این گوسفندان، و از هنر او به دانسته بودم که با ده گرگ بر آویختی. و گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتمی به‌شغلی، و دیگر روز باز آمدمی. او گوسفندان به‌چرا بردی و به سلامت باز آوردی. برین روزگاری بر آمد. روزی گوسفندان را به شمردم، چندین گوسفند کم آمد. و هم چنین هر چند روز نگاه کردمی، اندک گوسفند کم بودی. و هرگز این جا دزد نه می آید. و هیچ گونه نمی توانستم دانستن که (گوسفندان از چه کم‌تر می‌شود). حال رمهٔ من از اندکی به جائی رسید که چون عامل صدقات بیامد، و از من بر عادت گذشته صدقه خواست، تمامی رمه را از بقیتی که مانده بود از رمهٔ من، آن نیز درکار صدقات شد. و اکنون چوبانی آن عامل می کنم. مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود، و دوست گشته؛ و من غافل و بی‌خبر از کار او. قضا را روزی به‌دشت رفته بودم به طلب هیزم.

چون باز گشتم از پس بالائی بر آمدم ' و رمهٔ گوسفندان را دیدم که می چریدند . و گرگي را دیدم روی سوی رمه آورده می پوئید . پس در بن خاري به نشستم ' و پنهان نگاه می کردم . چون سگ گرگ را دید ' پیش باز آمده ذنب به جنبانید . گرگ خاموش باز ایستاد . سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد ' و به گوشهٔ رفت و به خفت . و گرگ درمیان رمه تاخت . یک گوسفند را به گرفت' و به درید و به خورد؛ واین سگ هیچ آوازنه داد . من چون آگاه شدم و به دانستم که تباهی کار از بی راهی سگ بود ست ' من او را به گرفتم ' و از بهر خیانتی که از وي پدید آمد بر دار کردم ''.

بهرام گور را این حدیث عجب آمد. چون باز گشت ' همه راه درین حال تفکر می کرد ' تا بر اندیشه وي به گذشت که رعیت ما رمه اند ' و وزیر ما امین ما بود ' و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته مي بینم . و از هر که می پرسم ' با من راست نه مي گویند و پوشیده می دارند . تدبیر من آن است که از حال رعیت و وزیر پرسم . چون به جا ي خویش باز آمد ' روزنامه ها ي بازداشتگاران را به خواست . سر تا سر شناعت است روشن به دید . و حال راست روش به دانست که او با مردمان نه نیک رفته است ' و بی دادي کرده است . گفت '' این نه راست روش است ' که دروغ و کژ است ''. پس مثل زد که '' راست گفته اند دانایان که هر که به نام فریفته شود ' به نان اندر ماند ؛ و هر که به نان خیانت کند ' به جامه اندر ماند . و من این وزیر را قوي

دست کردہ ام، تا مردمان او را بدین جاہ و حشمت همی بینند، از بیم او سخن راست نیارند. گفت، چارۂ من آن است کہ فردا چون بہ درگاہ آید، حرمت او پیش مردمان بہ برم، و او را باز دارم، و بہ فرمایم تا بندی گران بر پای وی نهند. و آن گاہ زندانیان را پیش خود خوانم، و از احوال ایشان بہ پرسم، و بہ فرمایم تا منادی کنند کہ ما راست روش را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم؛ و نیز او را کار نہ خواهیم فرمود. هر کہ را از وی رنجی رسیدہ است و دعوی دارد، بیاید و حال خویش بہ زبان خویش بہ گوید، و معلوم کند ما را. اگر با مردمان نیکو رفتہ باشد، و مال ناحق نہ ستدہ باشد، و از او شکر گویند، او را بہ نوازیم، و با سر شغل بریم. و اگر این راہ بہ خلاف این رفتہ باشد، او را سیاست فرمائیم''.

پس روز دیگر چون ملک بہرام گور بار داد، و بزرگان پیش رفتند، و وزیر اندر آمد و بہ جای خود اندر نشست، بہرام گور روی سوی وی کرد و گفت ''این چہ اضطراب است کہ در مملکت ما افگندۂ، و لشکر ما بی برگ داری، و رعیت ما را بی حال کردۂ؟ ترا فرمودیم کہ روزی مردمان بہ وقت خویش بہ رسان، و از عمارت فارغ مباش؛ و از رعیت جز خرج حق مستان، و خزانہ را بہ ذخیرہ آبادان دار. اکنون نہ در خزانہ چیزی می بینم، و نہ لشکر برگ دارد و نہ رعیت بر جای ماندہ است. تو پنداری بدان کہ من خود را بہ شراب و شکار مشغول کردم؛ و از کار مملکت و حال رعیت غافلم!''

به فرمود تا اورا به بی‌حرمتي از جاي بر داشتند ' و در خانه بردند ' و بند گران بر پاي وی نهادند . و بر در سراي منادي کردند که " ملک راست روش را از وزارت معزول کرد ' و بر وی خشم گرفت ؛ و نیز او را عمل نه خواهد فرمود . هر که را از وی رنجی رسیده است ' و تظلمي دارد ' بی هیچ بیم و ترسی به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند ' تا ملک داد شما به دهد ! " و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند ' و زندانیان را پیش او بردند . و یک یک را همی پرسید ' که " ترا به چه جرم باز داشتند ؟ " یکي گفت " من برادري داشتم توانگر ' و مال و نعمت بسیار داشت . راست روش او را به گرفت ' و همه مال از وی به ستد ' و در زیر اشکنجه به کشت . گفتم که ' این برادرم را چرا کشتي ؟ گفت " با مخالفان ملک مکاتبت دارد " . و مرا به زندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نه کنم ' و این حال پوشیده به ماند ".

دیگري گفت " من باغی داشتم ' سخت خرم و خوش ؛ و از پدرم میراث مانده بود . و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت . روزي به در باغ من آمد . او را آن باغ به دل خوش آمد . خریداري کرد ' و من نه فروختم . مرا به گرفت ' و در زندان کرد ' و گفت که ' دختر فلان کس را دوست مي داري ' و جنایت بر تو واجب شده است . این باغ را دست باز دار ' و قباله به اقرار خویش به‌کن که بیزار گشتم از باغ ' و هیچ دعوی نه دارم ' و حق و ملک راست روش است . من آن اقرار نه می کردم . وا مروز پنج سال است تا در زندان مانده ام ".

دیگري گفت '' من مرد بازرگانم ' و کار من آن است که به تر و خشک می گردم ؛ و اندک مایۀ سرمایه دارم ' و طرایفی که به شهری به خرم به دیگر شهر برم و به فروشم ' و به اندکی سود قناعت کنم . مگر عقدي مروارید داشتم ' چون بدین شهر آمدم ' در بها کردم . خبر به وزیر ملک شد . کس فرستاد و مرا به خواند ' و آن رشتۀ مروارید از من خریداري کرد ' بي آنک بها به دهد به خزانۀ خویش فرستاد . چند روز به سلام او همي رفتم ' خود در آن راه نه شد که مرا بهای عقد مروارید می باید داد ' و نه عقد باز داد . طاقتم نه ماند ' و بر سر راه بودم . روزی پیش وی شدم . گفتم '' اگر آن عقد شایسته است به فرمای تا بها به دهند که من بر سر راه ام ''. خود جواب من بار نه داد . چون به وثاق باز آمدم ' سرهنگی را دیدم با چهار پیاده ' که در وثاق من آمدند ' و گفتند '' بر خیز که ترا وزیر مي خواند ''. شاد گشتم ؛ گفتم بهاي مروارید خواهد داد . برخاستم ' و با آن عوانان به رفتم . عوانان مرا بر دند ' تا به در زندان . زندان بان را گفتند که '' فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی ' و بندی گران بر پایش نهی ''. و اکنون سالی و نیم است که من در بند و زندانم .

دیگري گفت '' من رئیس فلان ناحیتم ' و همیشه خانۀ من بر مهمانان و غربا و علما و اهل علم کشاده بودي . و مراعات مردمان و در ماندگان کردمی ' و صدقه و خیرات بر مستحقان پیوسته بودي ؛ و از پدران چنین یافته بودم .

وهر چه مرا از ملک و ضیاع موروث در آمدي ' همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کردمي . وزیر ملک مرا گرفت که تو گنج یافته ؛ و به مطالبه و شکنجه گرفت ' و به زندان باز داشت . و من هر ملکی و ضیاعی که داشتم ' در مکانه از ضرورة به نیم بها به فروختم و بدو دادم . و امروز چهار سال است که تا در زندان و بند گرفتادم ' و بر یک درم قادر نیستم ."

دیگری گفت " من پسر فلان زعیم ام . وزیر ملک پدرم را مصادرة کرد و در زیر چوب بکشت ؛ و مرا در زندان کرد. و هفت سال است که رنج زندان همي کشم ".

دیگري گفت که " مردی لشکري ام . و چندین سال است که پدر ملک را خدمت کردة ام ' و با او سفرها کردة . و چندین سال است که ملک را خدمت می کنم . اندک در دیوان نان پارة دارم . پار چیزی نه رسیدة . و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم " عیال دارم ' و پار مواجب من نه رسید . امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم ' و بعضی در وجه نفقات صرف کنم". گفت " ملک را هیچ مهمي در پیش نیست ' که به لشکر حاجت خواهد بود . و تو ' و مانند تو ' اگر در خدمت باشید ' و اگر نه‌می‌باشید ' شاید اگر نانت مي باید به کار گل شو ".
گفتم که " مرا چندین حق خدمت باشد ' درین دولت کار گل نه باید کرد . اما ترا کدخدائی پادشاهي باید آموخت که من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه مي کنم ' و از فرمان او نه می گذرم . و تو بگناه این نان از ما دریغ مي داري و فرمان پادشاهي نه می‌بري ' و این قدر نه مي داني که

پادشاه را چاکری . من و چاکری تو هر دو یکی است . این شغل فرموده است مرا . این فرق میان من و تو آن است که من فرمان بردارم ' و تو نه . اگر پادشاه را چون من نه باید ' چون تو هم نیز نه باید . اگر فرمان داري که پادشاه نام من از دیوان گم کرده است ' به نما ی ؛ و الا آنچ به ما ارزانی داشته است به ما می‌رسان ''. گفت " برو ' که شمارا و پادشاه را من نگاه مي دارم . اگر من نیستمی دیرستی تا مغز هاي شما کرگسان خوردندي ''. پس دو روز بر آمد ' مرا به حبس فرستاد . و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده ام ''.

زیاده از هفت صد مرد زندانی بودند . کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم بر آمد . دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را به طمع مال ظلم باز داشته بود و در زندان کرده .

و چون خبر منادي ' که پادشاه فرمود ' مردمان شهر و ناحیت به شنیدند ' دیگر روز چندان متظلم به درگاه آمدند که آن را حد و اندازه نه بود . چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمی‌ها و بی دادها و ستم وزیر بر آن جمله شنید ' با خویشتن گفت " فساد این مرد بیش از آن می بینم ' در مملکت ' که نه توان گفت . آن دلیري که او با خدا و خلق خداي تعالی و بر من کرده است ' بیش از آن است که اندیشه درو رسد''. در کار این زرف‌تر نگاه کرد . به فرمود تا به سراي راست روش روند ' و خریطه هاي کاغذ او بیارند ؛

و همه در خانه ها را مهر بر نهاد . معتمدان به رفتند و هم ایدون کردند ، و خریطه های بیاوردند و فرو همی نگرستند . در آن میان خریطهٔ یافتند پر از ملاطفت ها ، که پادشاهی به راست روش فرستاده بود که خروج کرده بود ، و قصد ملک بهرام گور کرده . و به خط راست روش ملاطفهٔ یافتند که به وی نوشته که " این چه آهستگی که می کنید که دانایان گفته اند که ' غفلت دولت را به برد ' و من در هوا خواهی و بندگی ، هرچه ممکن گردد ، به جا آورده ام . چند کس را ، که سران لشکرند ، سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام ، و بیش تر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام . و هرچه در همه روزگار به دست آورده ام ، به یک بارگی فرستاده ، و رعیت را بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام . و هرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم ، که امروز هیچ ملکی را نیست ؛ و تاج وکمر و مجلس مرصع ساخته ، که مثل آن کس نه دیده است . و من ازین مرد به جان ایمنم و میدان خالی است ، و خصم غافل . هرچه زود تر شتابید ، پیش از آنک مرد از خواب غفلت بیدار شود ".

چون بهرام گور این نبشته ها دید ، گفت " زه ! خصم را بر من بیرون آورده است ، و به غرور او می آید . و مرا در بد گوهری و مخالفی این هیچ شک نه ماند ". به فرمود تا هرچه او را بود به خزانه آورند . و بندگان و چهار پایان او را به دست آوردند ؛ و هرچه از مردمان به رشوت و ظلم ستده بود به فرمود تا ملک ها و ضیاع او همی فروختند و به مردمان همی دادند ؛ و

سراء و خان و مان او را با زمین راست کردند. و آن گاه به فرمود تا بر در سرای داری بلند به زدند و سی درخت دیگر در پیش آن به زدند. نخست راست روش را بر دار کردند، هم چنانک آن مرد مر سگ را بر دار کرده بود. پس موافقان او را، و کسانی که در بیعت او بودند، همه را بردار کردند. و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند که "این جزای آن کس است که با ملک بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند، و خیانت را به راستی گزیند، و بر خلق ستم کند، و بر خدای و خدایگان دلیری کند."

چون این سیاست به کرد، همه مفسدان از ملک بهرام به ترسیدند، و هر که را راست روش شغل فرموده بود همه را معزول کرد؛ و دبیران و همه متصرفان را بدل کرد. و چون خبر بدان پادشاه رسید، که قصد مملکت بهرام گور کرده بود، هم از آن جا باز گشت، و از آن کرده پشیمان شد. و بسیار مال و ظرائف به خدمت فرستاد، و عذر خواست و بندگی ها نمود، و گفت "هرگز عصیان ملک نه اندیشیدم. و لیکن وزیر مرا بر آن داشت. از بس که می نبشت، و کس می فرستاد. و ظن بانده گواهی می داد که او گنه گار است و پناه می جوید".

ملک بهرام عذر او پذیرفت، و از سر آن در گذشت. و مردی نیکو اعتقاد، نیک روش، خدای ترس را وزیری داد. و کار لشکر و رعایا همه نظام گرفت، و شغل‌ها روان گشت، و جهان روی به آبادانی نهاد، و خلق را از جور و بی داد به رهانید.

و ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دار کرده بود، به وقت آنک وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست گشت. تیری

از ترکش برکشید ' و پیش آن مرد انداخت و گفت " نان و نمک تو خوردم ' و رنجها و زیان‌ها که ترا رسیدست معلوم گشت . حقي ترا بر من واجب شد . بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورام . و همه بزرگان و حاجبان در گاه او با من دوستی دارند ' و مرا نیک شناسند . باید که بر خیزی با این تیر به درگاه ملک بهرام آئي . هرکه ترا با این بیند ' پیش من آرد ' تا من ترا حقي گذارم که بعضی زیان های ترا تلافی باشد ". و باز گشت . پس چند روز زن آن مرد اورا گفت که " بر خیز و به شهر رو و آن تیر با خود به بر ' که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد . اگر چه اندک نیکوئی با تو کند ' ما را آن ما یه امروز بسیار باشد . و هیچ کاهلي مکن که سخن چنان کس بر مجاز نه باشد ". مرد برخاست و به شهر آمد ' و آن شب به خفت ' و دیگر روز به درگاه ملک بهرام شد . و بهرام گور حاجبان و اهل در گاه را گفته بود که چون مردی چنین به درگاه آید ' و تیر من در دست او بینید ' او را زود پیش من آرید .

چون حاجبان او را دیدند ' با آن تیر ' اورا به خواندند و گفتند " ای آزاد مرد ! کجائي که ما چندین روز است تا ترا چشم همي داریم . این جا به نشین ' تا ترا پیش خداوند تیر بریم ". زماني بود بهرام گور بیرون آمد ' و بر تخت نشست و بارداد . حاجبان دست این مرد گرفتند ' و به بارگاه بر دند . چشم مرد بر ملک بهرام افتاد ' به شناخت ، گفت " آوه ! ا،

آن سوار ملک بهرام بودست و من خدمت او ' چنانک واجب باشد ' نه کرده ام ' گستاخ وار با او سخن گفته ام . نه باید که مرا کراهیتش به دل آمده است ". چون حاجبان اورا پیش تخت بردند ' ملک را نماز برد . و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت " سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مزد بود (و قصهٔ سگ با بزرگان به گفت) ' و من این مزد را به فال گرفتم ".

پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند ' و هفت صد گوسفند از رمه ها ' چنانک او به پسندید ' از میش و لخطهٔ بدو بخشیدند ؛ و فرمود که تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نه خواهند .

و اسکندر که دارا را به شکست به سبب آن بود که وزیرش در سر سر با اسکندر یکی کرد . چون دارا کشته شد ' گفت " غفلت امور و خیانت وزیر بادشاهی به برد ". همه وقتی بادشاه را از احوال گماشتگان غافل نه باید بودن ؛ و پیوسته از روش و سیرت ایشان بر می باید رسید . چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید ' هیچ ابقا نه باید کردن . او را معزول کرد ' و بر اندازهٔ جرم مالش داد ' تا دیگران عبرت گیرند . و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و هر که را شغلی بزرگ فرماید ' باید که در سر یکی را بر او مشرف کند ' چنانک او نه داند ؛ تا پیوسته کردار و احوال او می نماید .

و ارسطاطالیس ' ملک اسکندر را چنین گفت که " کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد ' چون بیازردی '

نیز اورا شغل مفرمای ، که او سر به دشمنان تو یکی کند ، و به هلاک تو کوشد ". به وزیر ملک چنین گوید که " ملک را شاید که گناهگار چهار گروه مردم را نه گذارد . یکی آنک آهنگ مملکت کند ؛ دوم آنک آهنگ حرم وی کند ؛ و سدیگر آنک زبان را نگاه نه دارد ؛ و چهارم آنک به زبان با ملک باشد ، و به دل با مخالفان ملک ، و در سر تدبیر ایشان کند . کردار مرد ترا از سر او آگاهی دهد . و چون ملک بیدار باشد ، در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نه ماند ، به توفیق الله تعالی .

نظامي عروضی سمرقندی

[وفات بعد از ۱۱۵۵ مسیحی]

چهار مقاله

مقالهٔ اول

در ماهیت دبیری، و کیفیت دبیر کامل، و آنچه تعلق بدین دارد .

دبیری صناعتی است، مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که درمیان مردم‌است، بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت، در مدح و ذم و حیله و استعطاف و اغراء، و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال، و ساختن وجوه عذر و عتاب، و احکام وثائق و اذکار سوابق، و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید . پس دبیر باید که کریم‌الاصل، شریف‌العرض، دقیق‌النظر، عمیق‌الفکر، ثاقب‌الرای باشد؛ و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد؛ و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نه باشد؛ و مراتب ابنای زمانه شناسد؛ و مقادیر اهل روزگار داند؛ و به حطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نه باشد؛ و به تحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نه کند، وغره نه شود؛ و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد . و در اثنای کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت

نه ستیزد . و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد ، او قلم نگاه دارد ، و در عرض او وقیعت نه کند ، الا بدان کس که تجاوز حدکرده باشد و قدم حرمت از دایرهٔ حشمت بیرون نهاده که " واحدة بواحدة ، و البادي اظلم ". و در عنوانات طریق اوسط نگاه دارد ، وبه هرکس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد ، الا به کسی که درین باره مضایقتی نموده باشد و تکبیری کرده ، و خردهٔ فرو گذاشته ، و انبساطی فزوده که خرد آن را موافق مکاتبت نه شمرد و ملائم مراسلت نه داند . درین موضع دبیر را دستوري است و اجازت ، که قلم بر دارد وقدم در گذارد ، و درین ممر به اقصاي غایت و منتهاي نهایت به رسد ، که اکمل انسان و افضل ایشان (صلوات الله و سلامه علیه) مي فرماید که " التکبر مع المتکبر صدقة ". و البته نه گذارد که هیچ غباری در فضاء مکاتبت از هواي مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند . و در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد ، که فصحاء عرب گفته اند " خیرالکلام ما قلّ و دلّ " : زیرا که هر گاه که معانی متابع الفاظ افتد ، سخن دراز شود ، و کاتب را مکثار خوانند . " والمکثار مهذار " !

اما سخن دبیر بدین درجه نه رسد ، تا از هر علم بهرهٔ نه دارد . و از هر استاد نکتهٔ یاد نه گیرد ، و از هر حکیم لطیفهٔ نه شنود ، و از هر ادیب طرفهٔ اقتباس نه کند . پس عادت باید کرد به خواندن کلام رب العزة ، و اخبار مصطفی ، و آثار صحابه ، و امثال عرب ؛ و کلمات عجم ، و مطالعهٔ کتب سلف ، و مناظرهٔ

مصحف خلف ' چون : ترسل صاحب و صابی وقابوس والفاظ حمادی
و امامی و قدامة بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و
حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کندری
و نامه‌های محمد عبده و عبدالحمید و سیدالرؤساء و مجالس
محمد منصور و ابن عبادی و ابن النسابة العلوی ؛ و از دواوین
عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی ؛ و از شعر عجم اشعار
رودکی و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری . هر یکی از
این‌ها که بر شمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند
و وحید وقت . و هر کاتب که این کتب دارد ' و مطالعهٔ آن
فرو نه گذارد ' خاطر را تشحید کند و دماغ را صقال دهد
و طبع را برافروزد و سخن را به بالا کشد و دبیر بدو
معروف شود . اما چون قرآن داند ' به یک آیتی از عهدهٔ
ولایتی بیرون آید ' چنان که اسکافی .

حکایت

اسکافی دبیری بود از جملهٔ دبیران آل سامان (رحمهم‌الله) .
و آن صناعت نیکو آموخته بود ' و بر شواهق نیکو رفتی ' و
از مضایق نیکو بیرون آمدی ؛ و در دیوان رسالت نوح بن منصور
محرری کردی . مگر قدر او نه شناختند ' و به قدر فضل
او را نه نواختند . از بخارا به هرات رفت به نزدیک البتکین .
و البتکین ترکی خردمند بود و ممیز ' او را عزیز کرد ' و دیوان
رسالت بدو تفویض کرد ' و کار او گردان شد . و به سبب آن
که نو خاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند ' بر قدیمان استخفاف
همی کردند . و البتکین تحمل همی کرد . و آخر کار او به عصیان

کشید ' به استخفافی که در حق او رفته بود به اغرای جماعتی ' که نوخاسته بودند . و امیر نوح از بخارا به زاولستان بنوشت ' تا سبکتگین با آن لشکر بیایند ' و سیمجوریان از نشاپور بیایند ' و بالبتکین مقابله ومقاتله کنند . و آن حرب سخت معروف است ' و آن واقعهٔ صعب مشهور .

پس از آن که آن لشکرها به هرات رسیدند ' امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را ' که حاجب‌الباب بود ' با البتکین فرستاد با نامهٔ چون آب و آتش : مضمون او همه وعید ' و مقرون او همه تهدید . صلح را مجال ناگذاشته ' و آشتی را سبیل رها ناکرده — چنان که در چنین واقعهٔ و در چنین داهیهٔ خداوند ضجر قاصی به بندگان عاصی نویسد . همه نامه پر از آن که بیایم و به گیرم و به کشم ! چون حاجب ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد ' و پیغام به گفت و هیچ باز نه گرفت . البتکین ازرده‌بود ' آزرده تر شد ؛ بر آشفت و گفت : "من بندهٔ پدر اویم . اما در آن وقت ' که خواجهٔ من از دار فنا به دار بقا تحویل کرد ' او را به من سپرد ' نه مرا بدو . و اگرچه از روي ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود ' اما چون این قضیت را تحقیق کني ' نتیجه بر خلاف این آید : که من در مراحل شیبم ' و او در منازل شباب . و آن‌ها ' که او را برین بعث همي کنند ' ناقض این دولت اند ' نه ناصح ' و هادم این خاندان اند ' نه خادم ." و از غایت زعارت به اسکافي اشارت کرد که " چون نامه جواب کني ' از استخفاف هیچ باز مگیر . و بر پشت نامه خواهم که جواب کنی ."

پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول به نوشت :
"بسم‌الله الرحمن الرحیم . یا نوح قد جادلتنا ، فاکثرت جدالنا ، فائتنا بما تعدنا ، ان کنت من الصادقین ! " چون نامه به امیر خراسان نوح بن منصور رسید ، آن نامه به خواند ، تعجب ها کرد . و خواجگان دولت حیران فرو ماندند ، و دبیران انگشت به دندان گزیدند .

چون کار البتکین یک سو شد ، اسکافی متوازی گشت ، و ترسان و هراسان همی بود ، تا یک نوبت که نوح کس فرستاد ، و او را طلب کرد و دبیری بدو داد . و کار او بالا گرفت ، و درمیان اهل قلم منظور و مشهور گشت . اگر قرآن نیکو نه دانستی ، در آن واقعه بدین آیت نه رسیدی ، و کار او از آن درجه بدین غایت نه کشیدی !

حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت ، در خدمت امیر نوح بن منصور متمکن گشت . و ماکان کاکوی به ری و کوهستان عصیان آغاز کرد ، و سر از ربقهٔ اطاعت به کشید . و عمال به خوار و سمنک فرستاد ، و چند شهر از کومش بدست فرو گرفت . و نیز از سامانیان یاد نه کرد . نوح بن منصور به ترسید از آن که او مردی سهمگین و کافی بود . و به تدارک حال او مشغول گشت ، و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که به رود ، و آن فتنه را فرو نشاند ، و آن شغل گران از پیش بر گیرد بر آن وجه که مصلحت بیند ؛ که تاش عظیم خرد مند بود و روشن رای و در مضایق چست

در آمدي و چابک بيرون رفتي ؛ و پيروز جنگ بودي . و از کارها هيچ بی مراد باز نه گشته بود ؛ و از حربها هيچ شکسته نامده بود . و تا او زنده بود ؛ ملک بني سامان رونقی تمام و کار ايشان طراوتي قوي داشت .

پس درين واقعه امير عظيم مشغول دل بود و پريشان خاطر . کس فرستاد و اسکافی را به خواند ؛ و با او به خلوت به نشست ؛ و گفت " من ازين شغل عظيم هراسانم : که ماکان مردي دلير است ؛ و با دليري و مردي کفايت دارد و جود هم . و از ديالمه چون او کم افتاده است . بايد که با تاش موافقت کنی ؛ و هرچه درين واقعه از لشکرکشی بر وي فرو شود ؛ تو با ياد او فرو دهی ؛ و من به نشاپور مقام خواهم کرد ؛ تا پشت لشکر به من گرم گردد و خصم شکسته دل شود . بايد که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو به من رسد . و هرچه رفته باشد ؛ نکتۀ از آن بيرون آورده باشي ؛ و در آن ملطفه ثبت کرده ؛ چنان که تسلی خاطر آيد . " اسکافی خدمت کرد و گفت " فرمان بردارم . "

پس ديگر روز تاش رايات به کشاد و کوس به زد ؛ و بر مقدمه از بخارا به رفت ؛ و از جيحون عبر کرد ؛ با هفت هزار سوار . و امير با باقی لشکر در پی او به نشاپور بيامد . پس امير تاش را و لشکر را خلعت به داد . و تاش در کشيد ؛ و به بيهق در آمد و به کومش بيرون شد ؛ و روی به ري نهاد ؛ با عزمي درست و حزمي تمام . و ماکان با ده هزار مرد حربی ؛ زره پوشيده ؛ بر در ري نشسته بود ؛ و به ري استناد کرده ؛ تا تاش به رسيد ؛ و از شهر بر گذشت ؛ و در

مقابل او فرود آمد . و رسولان آمد و شد گرفتند . بر هیچ قرار نه گرفت ، که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز ، که از هر جاي فراهم آورده بود .

پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند . و تاش گرگ پیر بود ، و چهل سال سپه‌سالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده . چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یک دیگر آمدند ، و ابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند ، نیمي از لشکر ماکان به جنگ دستی کشادند و باقی حرب نه کردند . و ماکان کشته گشت . تاش ، بعد از آن که از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد ، روی به اسکافی کرد و گفت " کبوتر به باید فرستاد بر مقدمه ، تا از پی او مسرع فرستاده شود . اما جمله وقایع را به یک نکته باز باید آورد ، چنان که بر همگی احوال دلیل بود . و کبوتر به تواند کشید ، و مقصود به‌حاصل آید . " پس اسکافی دو انگشت کاغذ بر گرفت و به نوشت : " اما ماکان ، فصار کاسمه ؛ والسلام . " ازین " ما " میم نفی خواست ، و از " کان " فعل ماضی ، تا پارسی چنان بود که : ماکان چون نام خویش شد ، یعنی نیست شد .

چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ، ازین فتح چندان تعجب نه کرد که ازین لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود ، وگفت " چنین کس فارغ دل باید ، تا به چنین نکته ها به رسد . "

حکایت

هر صناعت که تعلق به تفکر دارد ، صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد ؛ که اگر به خلاف این بود ، سهام فکر او

متلاشی شود و بر هدف صواب به جمع نیاید. زیرا که' جز
به جمعیت خاطر چنان کلمات باز نه تواند خورد.

آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس (رضی‌الله
عنهم) به والی مصر نامهٔ می نوشت' و خاطر جمع
کرده بود؛ و در بحر فکرت غرق شده سخن می پرداخت'
چون در تمیز وماه معین. ناگاه کنیزکش در آمد و گفت
"آرد نه‌ماند." دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت
که آن سیاقت سخن از دست به داد' و بدان صفت منفعل
شد که در نامه به نوشت که "آرد نه‌ماند" چنان که آن
نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد. و ازین کلمه که
نوشته بود' هیچ خبر نه داشت.

چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد' چون بدان
کلمه رسید حیران فرو ماند' و خاطرش آن را بر هیچ حمل
نه توانست کرد' که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر
را به‌خواند' و آن حال ازو باز پرسید. دبیر خجل گشت'
و به‌راستی آن واقعه را درمیان نهاد. خلیفه عظیم عجب
داشت و گفت "اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت
و رجحان است' که "قل‌هوالله‌احد" را بر "تبت یدا ابی لهب."
دریغ باشد خاطر چون شما بلغاء را به دست غوغاء
مایحتاج باز دادن." و اسباب ترفیه او چنان فرمود که
امثال آن کلمه دیگر هرگز به غور گوش او فرو نه شد.
لاجرم آن چنان گشت که معنی دو کون در دو لفظ جمع
کردی.

حکایت

صاحب کافی ' اسماعیل بن عباد الرازي وزیر شهنشاه بود '
و در فضل کمالی داشت ' و ترسل و شعر او برین دعوی دو
شاهد عدل اند ' و دو حاکم راست . ونیز صاحب مردی عدلی
مذهب بود . و عدلی مذهبان به غایت متنسک و متقي باشند ؛
و روا دارند که مؤمنی به خصمي یک جو جاودانه در دوزخ
به ماند . و خدم و حشم و عمال او بیش تر آن مذهب داشتندي
که او داشت .

قاضیی بود به قم از دست صاحب ' که صاحب را در نسک
و تقوي او اعتقادی بود راسخ . و یک یک برخلاف این از
وي خبر می دادند ؛ و صاحب را استوار نه مي آمد ' تا از
ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که
میان فلان و به همان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد .
صاحب را عظیم مستنکر آمد ' به دو وجه : یکي از کثرت
رشوت ' و دوم از دلیری و بي‌دیانتی قاضي . حالي قلم بر گرفت و
به نوشت : " بسم‌الله الرحمن الرحیم . ایها القاضي بقم ! قد
عزلناک ' فقم . "

و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز
و فصاحت چه مرتبه دارد . لاجرم از آن روز باز این کلمه را
بلغا و فصحا بر دل ها می نویسند و بر جان ها همی نگارند .

حکایت

امغان شهري است از دیار سند ' از اعمال غزنین . و
امروز میان ایشان و کفار کوهی است ' بلند . ' وپیوسته خائف

باشند از تاختن شبیخون کفار. اما لمغانیان مردمان به شکوه باشند، و جلد و کسوب؛ و با جلدی زعری عظیم، تا به غایتی که باک نه دارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند؛ و به کم ازین نیز روا دارند، که به تظلم به غزنین آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند، و بی‌حصول مقصود باز نه گردند. فی‌الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام پشتی. مگر در عهد یمین‌الدوله سلطان محمود (انارالله برهانه) یکی شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به انواع خرابی حاصل آمد. ایشان خود بی خاک مُراغه کردندی. چون این واقعه بیفتاد، تنی چند از معارف و مشاهیر بر خاستند و به حضرت غزنین آمدند و جامه‌ها به دریدند، و سر ها برهنه کردند و واویلا کنان به بازار غزنین در آمدند. و به بارگاه سلطان شدند و به نالیدند و بزاریدند، و آن‌واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد. و هنوز این زعارت و جلادت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نه گشته بود، خواجه بزرگ، احمد حسن میمندی، را بر ایشان رحمت آمد و خراج آن سال ایشان را ببخشید، و از عوارض شان مصئون داشت، و گفت "باز گردید، و بیش کوشید، و کم خرج کنید، تا سرسال به جای خویش باز آئید." جماعت لمغانیان با فرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند؛ و آن سال مرفه به نشستند، و آب به کس نه دادند. و چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصهٔ خود به خواجه رفع کردند. نکت آن قصه مقصور برآن که سال پار خداوند خواجهٔ بزرگ ولایت

ما را به‌رحمت و عاطفت خویش بیاراست و به‌حمایت وحیاطت خود نگاه داشت . و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت به‌جای خویش رسیدند و چنان شدند که دران ثغر مقام توانند کرد . اما هنوز چون مزلزلی اند ' و می ترسیم که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اثر آن خلل هم به‌خزانهٔ معموره باز گردد . " خواجه احمد حسن هم لطفی به‌کرد ومال دیگر سال به بخشید . درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند ' و بر آن بسنده نه کردند .

در سوم سال طمع کردند که مگر به بخشد . همان جماعت باز به دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند . و همه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند . خواجهٔ بزرگ قصه بر پشت گردانید و به‌نوشت که " الخراج خراجٌ ' ادامه دوامه " (خراج ریشِ هزار چشمه است ' گذاردن او داروی اوست) .

از روز گار آن بزرگ این معنی مثلی شد ' و در بسیار جای به کار آمد . خاک بر آن بزرگ خوش باد !

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفائي بني عباس ' ابن المستظهر ' المسترشد بالله ' امیرالمومنین (طیب الله تربته ' و رفع فی الجنان رتبته) از شهر بغداد خروج کرد با لشکري آراسته ' و تجملی پیراسته ' و خزینهٔ بی‌شمار ' و سلاحي بسیار ' متوجهاً الی خراسان ' به سبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت . و آن صناعت اصحاب اغراض بود ' و تمویه و تزویر اهل شر ' که بدان‌جا رسانیده بودند . چون به کرمان شاه رسید ' روز آدینه

خطبه کرد که در فصاحت از ذروهٔ اوج آفتاب در گذشته بود ، و به منتهای عرش و علیین رسیده .

در اثنای این خطبه از بس دل تنگی و غایت نا امیدی شکایتی کرد از آل سلجوق ، که فصحای عرب و بلغای عجم انصاف بدادند که بعد از صحابهٔ نبی (رضوان الله علیهم اجمعین) ، که تلامذهٔ نقطهٔ نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم ، هیچ کس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نه داده بود :

قال امیرالمومنین المسترشد بالله : " فوضنا أمورنا الی آل سلجوق . فبرزوا علینا . فطال علیهم الامد ، فقست قلوبهم ، و کثیر منهم فاسقون . " می گوید : کارهای خویش به آل سلجوق باز گذاشتیم . پس بر ما بیرون آمدند ، و روزگار بر ایشان بر آمد ، و سیاه و سخت شد دل‌های ایشان . و از ایشان بیش‌تر فاسقان اند ؛ یعنی گردن کشیدند از فرمان‌های ما در دین و مسلمانی .

حکایت

گور خان خطائی به در سمرقند با سلطان عالم ، سنجر بن ملک شاه ، مصاف کرد . و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت . و ماوراءالنهر او را مسلم شد ، بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین (انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه) . پس گور خان بخارا را به اتمتکین داد : پسر امیر بیابانی ، برادرزادهٔ خوارزم شاه اتسز . و در وقت باز گشتن او را بخواجهٔ امام ، تاج‌الاسلام ، احمد بن عبدالعزیز سپرد ،

که امام بخارا بود ' و پسر برهان ؛ تا هرچه کند با اشارت او کند ' و بی امر او هیچ کاری نه کند ' و هیچ حرکت بی حضور او نه‌کند . و گور خان باز گشت ' و به برسخان باز رفت. و عدل او را اندازهٔ نه بود ' و نفاذ امر او را حدی نه . و الحق ' حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست .

اتمتکین چون میدان تنها یافت ' دست به‌ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت . بخاریان تنی چند به وفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند . گور خان چون بشنید نامهٔ نبشت سوی اتمتکین ' بر طریق اهل اسلام :

" بسم الله الرحمن الرحیم . اتمتکین به داند که میان ما اگرچه مسافت دور است ' رضا و سخط ما بدو نزدیک است . اتمتکین آن کند که احمد فرماید ' و احمد آن فرماید که محمد فرموده است . و السلام ."

بارها این تامل رفته است ' و این تفکر کرده‌ایم ' هزار مجلد شرح این نامه است ' بلکه زیادت . و مجماهش به‌غایت هویدا و روشن است ' و محتاج شرح نیست . و من مثل این کم دیده‌ام .

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است . و هرچه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده است ' تا به‌درجه ایست که دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی به‌گردد . و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آن که این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقی نه رفته است '

و از هیچ کام و زبانی حادث نه شده است . و رقم قدم بر ناصیهٔ اشارات و عبارات او مثبت است .

آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن المغیره این آیت همی خواند : " قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی ؛ و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی . " فقال الولید بن المغیرة : " و الله ان علیه لطلاوة ' و ان له لحلاوة ' و ان اعلاه لمثمر ' و ان اسفله لمغدق ' و ماهو قول البشر . "

چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند ' دوستان بنگر تا خود بکجا به رسند ! و السلام .

حکایت

پیش ازین درمیان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش' چون پیش دادیان و کیان و اکاسره و خلفاء ' رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت به علم و فضل کردندی ؛ و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسایل با او همراه کردندی . و درین حالت پادشاه محتاج شدی به ارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر . و چند مجلس در آن نشستندی و بر خاستندی ' تا آن گاه که آن جوابها بر یک وجه قرار گرفتی ' و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی . آن گاه رسول را گسیل کردندی .

و این ترتیب بر جای بوده است ' تا به روزگار سلطان عادل یمین الدوله والدین محمود بن سبکتگین (رحمه الله) . و بعد ازو چون سلجوقیان آمدند '(و ایشان مردمان بیابان نشین بودند ' و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی خبر) بیش تر

از رسوم پادشاهي به روزگار ایشان مندرس شد ' و بسی از ضروریات ملک منطمس گشت . یکی از آن دیوان برید است ؛ باقی برین قیاس توان کردن .

آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود (رحمه الله) روزي رسولي فرستاد بماوراءالنهر ' به نزدیک بغرا خان . و در نامه که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که : " قال الله تعالی ان اکرمکم عندالله اتقیکم . و ارباب حقایق و اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند که این تقوه از جهل مي فرماید ' که هیچ نقصاني ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست ' و از نقص ناداني باز پس تر نه ؛ و کلام نا آفریده گواهي همي دهد بر صحت این قضیت ' و درستی این خبر . و الذین اوتوالعلم درجات . پس همي خواهیم که ائمهٔ ولایت ماوراءالنهر ' و علماء زمین مشرق ' و افاضل حضرت خاقان از ضروریات زین قدر خبر دهند که نبوت چیست ' ولایت چیست ' دین چیست ' اسلام چیست ' ایمان چیست ' احسان چیست ' تقوي چیست ' امر معروف چیست ' نهي منکر چیست ' صراط چیست ' میزان چیست ' رحم چیست ' شفقت چیست ' عدل چیست ' فضل چیست ؟ "

چون این نامه به حضرت بغرا خان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ' ائمهٔ ماوراءالنهر را از دیار و بلاد بار خواند ' و درین معنی با ایشان مشورت کرد . و چند کس از کبار و عظام ائمهٔ ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک درین باب کتابی کنند ' و در ابتدای سخن و متن کتاب جواب آن کلمات

درج کنند . و برین چهار ماه زمان خواستند . و این مهلت به انواع مضر همی بود . چه از همه قوی تر اخراجات خزینه بود ، در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه . تا محمد بن عبده الکاتب ، که دبیر بغرا خان بود ، و در علم تعمقی و در فضل تفوقی داشت ، و در نظم و نثر تبحری . و از فضلا و بلغای اسلام یکی او بود . گفت : " من این سوالات را در دو کلمه جواب کنم ، چنان که افاضل اسلام و اماثل مشرق چون بینند در محل رضا و مقر پسند افتد . " پس قلم بر گرفت و در پایان بر طریق فتوی به نوشت که :

قال رسول الله صلی لله علیه و سلم " التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله . " همه ائمه ماوراءالنهر انگشت به دندان گرفتند ، و شگفتی ها نمودند ، و گفتند " اینت جوابی کامل ، اینت لفظی شامل . " و خاقان عظیم بر افروخت که به دبهر کفایت شد ، و به ائمه حاجت نیفتاد . و چون به غزنین رسید ، همه پسندیدند .

پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه ، و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی .

پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم . و السلام .

علاءالدین ابن عطا ملک جوینی

تاریخ جهان کشا

[تحریر ۱۲۶۰ م]

ذکر قواعدی کہ چنگز خان بعد از خروج نہاد و یاساہا کہ فرمود

حق تعالی چون چنگز خان را بہ عقل و ہوش مندی از اقران او ممتاز گردانیدہ بود ' و بہ تیقظ و تسلط از ملوک جہان سرفراز ؛ تا آنچ از عادت جبابرۂ اکاسرہ مذکور بود ' و از رسوم و شیوہ ہای فراعنہ و قیاصرہ مسطور ' بی تعب مطالعۂ اخبار و زحمت اقتدا بہ آثار از صحیفۂ باطن خویش اختراع می کرد ۔ و آنچ بہ ترتیب کشور کشائی معتنق بود و بہ کسر شوکت اعادی و رفع درجۂ موالی عاید ' آن خود تصنیف ضمیر و تالیف خاطر او بود ' کہ اگر اسکندر ' با استخراج چندان طلسمات و حل مشکلات کہ بدان مولع بود است ' در روزگار او بودی از حیلت و ذکای او تعلیم گرفتی ' و از طلسمات حصن کشائی ہیچ طلسمی بہتر کہ از انقیاد و اذعان اونہ یافتی ۔ و دلیلی ازین روشن‌تر و نموداری ازین معین‌تر نہ‌تواند بود ' کہ با چندان خصمان با قوت و عدد و دشمان با آلت و شوکت ' کہ ہر یک فغفور وقت و کسرای عہد بودند ' یک نفس تنہا با قلت عدد و عدم عدد خروج کرد ' و گردن‌کشان آفاق را از شرق

تا غرب چه گونه مقهور و مسخر گردانید! و آن کس که به مقابلت و مقاتلت تلقی کرد، بر حسب یاسا و حکمی که لازم کرد است، او را به کلی با اتباع و اولاد و اشیاع و اجناد و نواحی و بلاد نیست گردانید. و حدیثی است منقول از اخبار ربانی " اولئک هم فرسانی . بهم انتقم ممن عصانی . " و در آن شک وشبهت نیست که اشارت بدین جماعت فرسان چنگیز خان بوده است. و قوم او تا هنگامی که جهان از اصناف خلایق در موج بود، و ملوک و اشراف اطراف از خیلاء کبریاء و بطر عظمت و جبروت بر ذروهٔ اوج " العظمة ازاری والکبریاء ردائی " به حکم سابق وعدهٔ او را قوت بطش و غلبهٔ تسلط داد: ان بطش ربک لشدید. و چون هم به واسطهٔ بطر ثروت و عز و رفعت اکثر امصار و بیش تر اقطار به عصیان و نفار تلقی نمودند، و از قبول طاعت او سر کشیدند — خاصه بلاد اسلام از سرحد ترکستان، تا اقصی شام — هر کجا پادشاهی بود، یا صاحب طرفی، یا امین شهری، که به خلاف پیش آمد او را با اهل و بطانه و خویش و بیگانه نا چیز کردند - به حدی که هر کجا صد هزار خلق بود بی مبالغت صد کس نه ماند. و مصداق این دعوی شرح احوال شهرها است که هر یک به وقت و موضع خویش مثبت شد است.

و بر وفق و اقتضای رای خود هر کاری را قانونی و هر مصلحتی را دستوری نهاد، و هر گناهی را حدی پدید آورد. و چون اقوام تاتار را خطی نه بوده است، به فرمود تا از ایغوران کودکان مغولان خط در آموختند. و آن یاس‌ها و

احکام بر طوامیر ثبت کردند ، و آن را " یا سا نامهٔ بزرگ "
خوانند ، و در خزانهٔ معتبران پادشاه زادگان باشد . به هر وقت
که خانی بر تخت نشیند ، یا لشکري بزرگ بر نشانند
و یا پادشاه زادگان جمعیت سازند و در مصالح ملک و تدبیر
آن شروع پیوندند ، آن طومارها حاضر کنند ؛ و بنا ي کارها بر
آن نهند و تعبیهٔ لشکرها و تخاریب بلاد و شهر ها بر آن شیوه
پیش گیرند . و در آن وقت که اوایل حالت او بود ، و قبائل
مغول بدو منظم شد ، رسوم ذمیمه که معهود آن طوایف بودست و
درمیان ایشان متعارف ، رفع کرد ؛ و آنچ از راه عقل محمود
باشد از عادت پسندیده ، وضع نهاد . و از آن احکام بسیار آن
است که موافق شریعت است و در امثله که به اطراف می
فرستاد است ، و ایشان را به طواعیت مي خوانده ، چنانک
رسم جبابره بودست که به کثرت سواد و شوکت عدت و عداد
تهدید کنند ، هرگز تخویف نه نمودست و تشدید وعید نه
کرده . بلک غایت انذار را این قدر می نوشته اند که اگر ایل
و منقاد نه شوند ، ما آن را چه دانیم ، خدای قدیم
داند . و چون درین معنی تدبري می افتد سخن
متوکلان است . قال الله تعالیٰ " من یتوکل علی الله فهو
حسبه " . تا لاجرم هرچ در ضمیر آورده اند و تمنی کرده یافته ، و به
همه کامي رسیده . و چون متقلد هیچ دین و تابع هیچ ملت نه بود ،
از تعصب و رجحان ملتي بر ملتی و تفضیل بعضی بر بعضی
مجتنب بودست . بلک علما و زهاد هر طایفه را اکرام و

اعزاز و تبجیل می کردست ، و در حضرت حق تعالی آن را وسیلتی می دانسته . و چنانک مسلمانان را به نظر توقیر می نگریسته ، ترسایان و بت پرستان را نیز عزیز می داشته . و اولاد احفاد او هر چند کس بر موجب هوا از مذاهب مذهبی اختیار کردند ؛ بعضی اسلام کرده ، و بعضی ملت نصاری گرفته ، و طایفهٔ عبادت اصنام گزیده ، و قومی همان قاعدهٔ قدیم آبا و اجداد را ملتزم گشته و به هیچ طرف مایل نه شده . اما این نوع کم تر مانده است . و با تقلید مذاهب بیش تر از اظهار تعصب دور باشند . از آنچ یاسای چنگز خان است که همه طوایف را یکی شناسند و بر یک دیگر فرق نه نهند ، عدول نه جویند .

و از عادات گزیده آن است که چنانک شیوه مقبلان و سنت صاحب دولتان باشد ، ابواب تکلف و تنوق القاب و شدت امتناع و احتجاب بسته گردانیده اند . هر کس که بر تخت خانی نشیند یک اسم در افزایند — خان ، یا قاآن — و بس ؛ زیادت از آن نه نویسند . و دیگر پسران و برادران او را به همان اسم موسوم به هنگام ولادت خوانند ، مشافهة و مغایبة ، خاص وعام . و مناشیر و مکتوبات که نویسند ، همان اسم مجرد نویسند . میان سلطان یا عامی فرق نه نهند ، و مخ و مقصود سخن نویسند ، و زواید القاب و عبارات را منکر باشند .

و کار صید را به جد داشته است و گفته که صید وحوش مناسب امیر جیوش است که برارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است که : چون صیادان به شکاری رسند ، برچه شیوه آن را

صید کنند ; و صف چگونه کشند ' و بر حسب قلت و کثرت مرد بر
چه شیوه شکاري را درمیان آرند . و چون عزیمت شکاری خواهند کرد
بر سبیل تجسس مردان به فرستند' ومطالعهٔ انواع و کثرت و قلت صید
به کنند . و چون به کار لشکر اشتغال نه داشته باشند ' دایماً
بر صید حریص باشند ' و لشکر را بر آن تحریص نمایند .
و غرض نه مجرد شکار باشد ' بلکه تا بر آن معتاد و مرتاض
باشند ' و بر تیر انداختن و مشقت خوگر شوند .

و خان به هر وقت که عزیمت شکاري بزرگ کند — و وقت
آن اول دخول فصل زمستان باشد — فرمان رساند تا لشکرها
که بر مدار محط رحال و جوار اردوها باشند ' مستعد شکار گردند ؛
و بر حسب آنچ اشارت رانند از دو نفر چند نفر بر نشینند ' و
فراخور هر موضعي ' که شکار خواهند کرد ' آلات آن از سلاح ها
و چیزهای دیگر تعیین کنند . و دست راست و چپ و قلب
راست گردانند ' و به امراي بزرگ تفویض کنند ، و با خواتین
و سَریات و ماکولات و مشروبات روان شوند . و حلقهٔ شکار
یک ماهه و دو ماهه و سه ماهه فرو گیرند . و شکاری را
به تدریج و آهستگي مي رانند و محافظت می نمایند ' تا از
حلقه بیرون نه روندن . و اگر ناگاه شکاري از میانه به جهد '
سبب و علت آن به نقیر و قطمیر بحث و استکشاف نمایند .
و امیران هزار و صد و ده را بر آن چوب زنند . و بسیار
باشد نیز که به کشند . و اگر' مثلاً صف را که " نرکه " خوانند '
راست نه دارند ' یا قدمي پیش تر یا باز پس نهند ' در
تادیب او مبالغت کنند و اهمال نه نمایند .

دو سه ماه ، شب و روز ، بدین منوال رمهٔ گوسفند شکاری می رانند ، و ایلچیان به خدمت خان می فرستند ۰ و از احوال شکار و کمي و بیشي آن اعلام می کنند که به کجا رسید ، و از کجا به رمید ؛ تا چون حلقه به یک دیگر رسد ، بر مقدار دوسه فرسنگ رسن ها به یک دیگر متصل کنند ، و نمدها بر اندازند . و لشکر بر مدار دوش به دوش باز نهاده به ایستند ؛ میان حلقه صنوف وحوش در بانگ و جوش آمده ، و انواع سباع در زفیر و خروش پندارند که وعدهٔ " و اذا الوحوش حشرت " در آمد ! شیران با گوران خوگر گشته ، ضباع با ثعالب مستأنس شده ، ذئاب با ارانب ندیم آمده ! چون تضیق حلقه به غایت کشد ، چنانک مجال جولان بر اوابد وحوش ممکن نه باشد ، به ابتدا خان با چند کس از خواص درمیان راند ، و یک ساعتي تیر اندازند و صید افگنند ۰ چون ملول شود هم درمیان نرکه بر موضعی بلند نزول کنند ، تا چون پادشاه زادگان در آیند تماشاي آن هم به کنند . و به ترتیب بعد از ایشان نوینان و امراء و عوام در آیند . چند روز برین جمله باشد ، تا چون از صید چیزی نه ماند ، مگر یگان و دوگان مجروح و مهزول ، پیران و سال خوردگان بر سبیل ضراعت پیش خان آیند و دعا گویند و بر ابقاء بقایاي حیوانات شفاعت کنند ؛ تا از موضعی که به آب و علف نزدیک‌تر باشد راه دهند ، و تمامت شکاري را که انداخته باشند ، جمع کنند ۰ و اگر شمار و حصر و عد انواع حیوانات ممکن نشود ، بر شمار سباع و گوران اختصار نمایند ۰

دوستی حکایت گفت ، کہ در عہد دولت قاآن برین شیوہ زمستانی شکار کردند . و قاآن بر سبیل نظارہ و تفرج بر بالای پشتہ نشستہ بود . حیوانات از ہر صنفی روی بہ تختگاہ او نہادند ، و در زیر پشتہ بانگ و فریاد بر مثال داد خواہان بر آوردند . قاآن بہ فرمود تا ہمہ حیوانات را اطلاق کردند ، و دست تعرض از ایشان کوتاہ .

و قاآن بہ فرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از چوب و گل دیواری کشیدند و درہا بر نہادند ، تا از مسافتی بعید شکاری بسیار بدان‌جا در آیند و برین شیوہ شکار کنند . و در حدود المالیغ و قناس‌جغتای نیز بہ ہمین شیوہ شکار گاہی ساختہ است . و مثال جنگ و قتل و احصاء کشتگان و ابقائی بقایا ہم برین منوال است . و برین مثال حذوالنعل بالنعل ، چہ‌آنچ باقی گزارند در نواحی از آن درویشی چند محدود رنجور باشد . و اما ترتیب لشکر از عہد آدم تا اکنون ، کہ اکثر اقالیم در تحت تصرف و فرمان اروغ چنگیز خان است ، از ہیچ تاریخ مطالعت نیفتادست ، و در ہیچ کتاب مسطور نیست کہ ہرگز ہیچ پادشاہ را ، کہ مالک رقاب امم بودہ اند ، لشکر چون لشکر تتار میسر شدست ، بر شدت صابر و بر رفاہیت شاکر ، در سراء و ضراء امیر جیوش را مطواع ؛ نہ بہ توقع جامگی و اقطاع ، و نہ بہ انتظار دخل و ارتفاع . و این نوع بہترین رسوم است در کار ترتیب لشکر ، و شیران تا گرسنہ نہ باشند شکار نکنند ، و قصد ہیچ جانور نکنند . و در امثال عجم چنین است کہ از سگ سیر شکار نیاید . و گفتہ اند " اجع

کلیک یتریمک ". و کدام لشکر در عالم چون لشکر مغول تواند بود! هنگام کار در غلبه و اقتحام سباع ضاری، اندر شکار و در ایام امن و فراغت گوسفندان با شیر و پشم و منافع بسیار. در حالات و علات بأس و نرش از مباینت و مخالفت نفوس فارغ باشند. لشکری اندر شیوهٔ رعیت، که احتمال صنوف مؤن کنند و بر ادای آنچ بر ایشان حکم کنند از قوبجور و عوارضات و اخراجات صادر و وارد و ترتیب یام و اولاغ و علوفات ضجرت نه کنند.

رعیتی اندر زی لشکر که وقت کار، از خرد تا بزرگ، شریف تا وضیع، همه شمشیر زن و تیر انداز و نیزه گزار باشند، به هر نوع که وقت اقتضاي آن کند، استقبال آن کنند. و به هر وقت که اندیشهٔ قتال دشمنی یا قصد باغیي در پیش آید، هرچ در آن مصلحت به کار خواهد آمد از مختلفات سلاح‌ها و آلات دیگر، تا درفش و سوزن و حبال و مراکب و حمولات از براذین و جمال تعیین کنند، تا به نسبت دهه و صده هر کس نصیبهٔ خویش ترتیب سازند. و روز عرض آلات را نیز به نمایند. واگر اندکي در بایذ، آن مواخذت بلیغ نمایند وتادیب عنیف کنند. و باز آنک در عین کارزار باشند، هرچ به کار آید از انواع اخراجات هم از ایشان ترتیب سازند. و زنان و کسان ایشان در بنه و خانه مانده باشند، مؤونتی که به وقت حضور می داده باشند بر قرار باشند؛ تا به حدی که اگر کاری افتد، که نصیب آن یک نفس بیکار نفسی باشد، و مرد حاضر نه، آن زن به نفس خود بیرون آید و آن مصلحت کفایت کند.

و عرض گه و شمار لشکر را وضعی ساخته اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده اند ' و اصحاب و نواب آن را معزول . تمامت خلایق را ده ده کرده ' و از هر ده یک نفس را امیر نه دیگر کرده ' و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده . و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده . و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد ' امیری نصب کرده و او را " امیر تومان " خوانده . و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید به مردی یا به چیزی احتیاج افتد به امیر تومان حوالت کنند . امیران تومان به امیران هزار برین قیاس ' تا به امیر ده رسد - سویتی راست . و هر یک نفس چون یک نفس دیگر زحمت کشد . هیچ تفاوت نه نهد ' و ثروت و استظهار را اعتبار نه نهند . اگر ناگاه به لشکری احتیاج افتد ' حکم کنند که چندین هزار باید فلان ساعت آن روز ' یا شب' به فلان موضع حاضر آیند " لا یستاخرون ساعة ولایستقدمون." یک طرفةالعین تقدیم و تاخیر نیفتد ' و انقیاد و اذعان — به حدی که امیر صد هزار لشکر باشد و میان او و خان مسافت المشرق و مغرب — به مجرد آنک سهوی کند یک سوار بفرستند ' تا بر آن جمله که فرمان شده باشد ' تادیب او بکند . اگر سر ' فرمان باشد ' بر دارند ؛ و اگر زر ' خواهند بستانند ؛ نه چون ملوک دیگر که مملوکي زر خریدهٔ ایشان که خویشتن را ده اسب بر طویله دید به اندیشه با او سخن توان گفت ' تا بدان چه رسد . اگر لشکری را در تحت فرمان او کنند ' و او را ثروتی و استظهاری حاصل شود ' باز او را مصروف نه

توانند کرد . و بیش تر آن باشد که خود به طغیان و عصیان بیرون آیند ؛ و هرگاه که عزیمت دشمنی کنند ، یا دشمنی قصد آن‌ها کند ، ماه‌ها و سال‌ها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه ها مالا مال ؛ تا در وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند . وقت استیفائی جرایات و رسوم بر مئون و الوف فزون باشند . و هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف سر به سر حشو باشند ، و هیچ کدام به میدان مبارزت بارز نه شوند . چنانک وقتی حساب راعی کردند . محاسب گفت " چندین گوسفند باقی آمد ." راعی پرسید " کجا ؟" گفت " در دفتر ". جواب داد " از آن می گویم که در گله نیست . " و این تمثیلی راست است لشکر ایشان را ، که هر امیر استکثار اطلاق مواجب را به نام گویند " چندین مرد دارم " و هنگام عرض یک دیگر را تزویری به دهند ، تا به شمار راست شود .

و یاسای دیگر آن است که هیچ مرد از هزاره و صده و دهه ، که در آن جا معدود باشد ، به جائی دیگر نه تواند رفت و به دیگری پناه نه تواند گرفت ؛ و کسی آن کس را به خود راه نه تواند داد . و اگر بر خلاف این حکم کسی اقدامی نماید آن کس را که تحویل کرده باشد در حضور خلایق به کشند . و آن کس ، که او را راه داده باشد ، نکال و عقاب کنند . و این سبب هیچ آفریدهٔ دیگری را به خویش راه نه تواند داد : مثلاً اگر پادشاه زاده باشد کم تر شخص را راه نه دهد ، و از یاسا احتراز نماید . لاجرم هیچ کدام شخص بر امیر و پیشوائی خویش دلال نه تواند ، و دیگری او را عشوه نه دهد .

(و دیگر چون عرصهٔ ملک ایشان عریض و بسیط شد و سوانح مهمات نازل ـ از اعلام احوال اعداء چاره نه بود . و اموال از غرب به شرق و از اقصی شرق به غرب نقل می بایست کرد . در طول و عرض بلاد وضع یامها کردند ' و مصالح و اخراجات هر یامی ترتیب کردند , و تعیین از مرد و چهارپای و ماکول و مشروب و آلات دیگر , و بر تومانها تخصیص از هر دو تومان یک یام معین کردند , تا به نسبت شمار بخش کنند وبیرون آرند , تا ممر ایلچیان به سبب نشستن اولاغ دور نیفتد , و دایماً رعیت و لشکر در زحمت نه باشند و بر رسل نیز در محافظت چهار پای ' و غیر آن حکم های سخت کرده که ذکر آن تطویلی دارد .

و سال به سال عرض یامها به کنند . آنچه ناقص باشد و از یامها کم گشته ' باز از رعیت عوض گیرند . و چون بلاد و عباد در تحت تصرف ایشان آمد ' به همان قرار معهود وضع شمار و تعیین اسم ده و صد و هزار کردند ' و استخراج لشکر و یام و اخراجات و علوفات خارج از مال ؛ و بر بالای این اثقال قوبچوری نیز بزیده کردند .

و دیگر رسمی دارند که اگر صاحب شغلی یا رعیتی متوفی شود آنچه ازو باز ماند ' اگر اندک باشد و اگر بسیار ' تعلق نه سازند ؛ و هیچ آفریده تعرض آن نه کند . اگر وارثی نه داشته باشد ' به شاگرد او یا غلامی دهند . و به هیچ وجه مال مرده در خزانه نه گذارند ' و آن را به فال نیک نه دارند.

و امثال این یاسها بسیار است. اثبات هر یک طول و عرض گیرد. بروین قدر اقتصار افتاد.

ذکر خروج چنگیز خان، و ابتدای انتقال دولت و مملکت ملوک جهان بدو، و احوال آن بر سبیل ایجاز

قبایل و شعوب مغول بسیار است. اما از آنچه به اصالت و بزرگی از میان قبایل اکنون معروف است و بر دیگر قبایل مقدم، قبیلهٔ قیات است، که آبا و اجداد چنگز خان سرور آن قبیله بوده اند و انتساب بدان دارند.

چنگز خان را نام تمرجین بود، تا وقتی که بر ممالک ربع مسکون به سابقهٔ تقدیر و حکم کن فیکون مستولی گشت. در آن وقت اونک خان که سرور قبایل کریت و ساقیز بود، به قوت و شوکت از قبایل دیگر بیش تر بود و به عدت و ساز و عدد قوي تر. و در آن وقت قبایل مغول موافق نه بودند، و یک دیگر را مطیع نه. چون چنگز خان از مقام طفولیت به درجهٔ رجولیت رسید، در اقتحام شیري غران و در اصطدام شمشیری بران بود. در قهر خصمان بأس و سیاست او را مذاق زهر بود، و در کسر شوکت هر صاحب دولتی خشونت و هیبت او را فعل دهر. به هر وقتي سبب قرب جوار و دنو دیار به نزدیک اونک خان تودد می کردی. و میان ایشان توددی بود.

رائی و رویت و شجاعت و فر و هیبت
ن و شهامت او تعجب می نمود ؛
مبالغت مي نمود . روز به روز در
مي‌افزود تا تمامت مصالح جمهور
و حشم او به واسطهٔ ضبط و سیاست او
و برادران اونک خان و خاصگیان و
ت او حسد بردند ، و شبایک مکر بر
ختند ؛ و حبایل غدر بر تقبیح صورت او
خلوات حدیث استیلا و استعلاي او در
ن دل‌ها به مطاوعت و متابعت او باز
نیک خواهان آن معنی تازه مي کردند ،
او متهم شد ، و صلاح کار برو مبهم
و هراس و سطوت و بأس او متمکن
اراً مکاشفت و مکاشفت او متعذر بود ،
فع او کنند ، و به حیلت و غدر سري
تقویت او بود منع کنند . اتفاق کردند
م خواب خوش مکتحل باشد و خلایق
شبیخون برند و خود را از آن اندیشه
تشمر کار گشتند ، و خواستند که آن
چون بخت بیدار و دولت یار بود ،
ن به گریختند : یکی کلک ، و دیگر
خبث عقیدت و رجس مکیدت

سان خبر دادند. چنگز خان هم در ساعت قوم و اهل را
ن گردانید، و خانه‌ها را از جائی به جنبانید. به میعاد سحر
ب چون بر خانه‌ها دوانیدند، خانه ها تهي دیدند. و هرچند درین
ع روایات مختلف است که بعد از آن باز گشتند، یا بر
ب به رفتند؛ اما ملخص این حکایت آن است که اونک خان
ومي بسیار در طلب او به رفت. و چنگز خان با قومي
ک بود. چشمه ایست که آن را بالجونه گویند. آن جا
یک دیگر رسیدند، و بسیار کوشش‌ها نمودند. عاقبت چنگز خان
لشکر اندک اونک خان را با گروه انبوه منهزم گردانید،
نیمت بسیار یافت. و این حال در شهور تسع و تسعون وخمس
واقع شد.

و در آن روز هر شخص که مصاحب بود—از وضیع تا شریف،
تا غلام و فراش و ستور دار، از ترک تا تازیک، تا هندو— اسامی
ثبت کردند. و آن دو کردک را ترخان کرد. و ترخان
بود که از همه مئونات معاف بود. و در هر لشکر که
د هر غنیمت که یابند ایشان را مسلم باشد. و هر گاه که خواهند
ارگاه بی اذن و دستوري در آیند. و ایشان را لشکر و
داد، و که از چهارپاي و اولاق و تجملات چندانک در
و حصر نیاید. فرمود تا چندان گناه که از ایشان
جود آید ایشان را بدان مواخذت نه نمایند، تا به نهم
ه ایشان همین معاي مرعي باشد. اکنون از نسل آن دو
ص بسیار اقوام است در همه ممالک؛ و تمامت مکرم و محترم

باشند ، و در خدمت پادشاهان عزیز و موقر . و اما اقوام دیگر هر کس که بود ، مرتبهٔ بلند یافت ؛ و تا فراشان و ساربانان به پایهٔ شگرف رسیدند . بعضي از ملوک عصر شدند ، و بعضي به مناصب بزرگ رسیدند ، و از نامداران آفاق گشتند .

و لشکر چنگز خان چون قوي شد ، سبب آنک تا اونک خان باز قوت نه گیرد بر عقب او لشکر فرستاد ، و یک دو نوبت مصاف دادند . و هر دو نوبت غالب گشت ، و اونک خان مغلوب شد . و عاقبت اهل و قوم او ، تازنان و دختران ، در دست آمدند ، تا به آخر او نیز کشته شد .

وچون کار چنگز خان بالا گرفت و کواکب دولت او مستعلی گشت ، به قبایل دیگر ایلچیان فرستاد . هر کس که به انقیاد پیش آمد ، چون قبایل اویرات و قنقورات ، در زمرهٔ امرا و حشم او داخل مي شدند و منظور نظر تربیت و عنایت او مي گشتند . و آنک سرکشي و حروني مي کرد به سیاط بلا و سیوف فنا دمار از نهاد ایشان بر مي آورد ، تا تمامت قبایل یک رنگ شدند و متابع فرمان او گشتند . و رسوم نو نهاد ، و بنیاد عدل گسترد . و هرچ مستنکرات عادات بود ، از سرقه و زنا ، مرفوع کرد ؛ چنانک که در ذکر متقدم شمهٔ مثبت شدست .

و درین وقت شخصي بیرون آمد . هم از جملهٔ مغولان معتبر شنیده‌ام که در سرمای سخت ، که در آن حدود باشد ، برهنه چند روز بیابان و کوه رفتی و باز آمدی . گفتی " خدای با من سخن گفت و فرمود که " تمامت روي زمین به تمرجین

و فرزندان او دادم " و او را نام چنگز خان نهاد . با او گوید تا عدل چنین کند . " و آن شخص را نام بت تنگری نهادند . و هرچ او گفتی از آن عدول نه کردی ، تا کار او نیز قوی گشت . و حشم بسیار برو جمع آمدند ، و در دماغ او سودای ملک پدید آمد . روزی درمیان جشنی با یک پسر از پسران مقالتی کرد . هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز بر نه خاست .

فی‌الجمله چون آن حدود از طغات پاک شد و تمامت قبایل لشکر او شدند ، ایلچیان به ختای روان کرد . و بعد از آن به خویشتن نیز به رفت ، و پادشاه ختای التون خان را به کشت . و ختای را مستخلص گردانید ، و به تدریج ممالک دیگر نیز به گرفت .

عبدالله بن فضل‌الله شیرازی
معروف به وصاف حضرت

تاریخ وصاف

[تحریر ۱۳۲۸ مسیحی]

ایراد حدوث واقعهٔ عبرت انجام مدینةالسلام ' و زوال
دولت خلفاء آل عباس از غلبهٔ بطش و سطوت
لشکر قیامت اثر تاتار بهرام انتقام .

بینندگان جرائد احوال روزگار و دانندگان مضامین صحائف اخبار ' کشایندگان چهرهٔ ابکار احداث اعجاب و نمایندگان تصاریف شهور و احقاب (تولا هم الله برحمته الواسعه) چنین تقریر کرده اند که : مدینة السلام در عهد دولت خلفاء بنی‌العباس دائم از بؤس و باس فلک در حریم امن و امان بوده ' و مغبوط کافهٔ سلاطین جهان . ایاوین و بیوتات آن به فلک اثیر هم‌راز شده ' و اطراف و اکناف آن با روضهٔ رضوان در نزهت و طراوت انباز . ودر فضاء آن طائر امن و سلامت در پرواز ' واز الوان نعمت و راحات و اصناف نعومت و تنعمات بی تعداد عقل به حیرت دم ساز .

کنار دجله ز خوبان سیم‌تن خلخ !
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر !

مدارس و بقاع به فحول علماء خاص غاص ؛ و فتنه در آن ایام دست بسته و پای شکسته و لات حین مناص . ارباب صناعات و حرف متفرق از غایت چابکی شرار آتش را بر روی آب سیال نقش می بستند ، و در غیرت صورت آرائی خامهٔ آذری را بر روی کاغذ از روی خجلت می شکستند .

به حقیقت آب فراتش دجلهٔ خون در دل ماء معین زده ' ونیل مذلت بر رخسارهٔ چشمهٔ حیوان کشیده . ریاضش در فصل بهار از صنوف گل و ازهار جنات عدن تجری من تحتها الانهار . در بساتین تاک رزان عاشق وار دست در گردن عروسان بلند بالای نخیلات انداخته ، بر غبغب ترنج زلف مجعد انگور فرو گذاشته . انار با نارنج به مغازلت

من جلي نارنجنا نارًا جلي

اشتغال نموده ' و بادام به زبان نیشکر عاشقان را از چشم و لب دلدار خبر داده . عرصه آن با عرصه‌گاه فردوس توامان ' و حاصلات اموال اعمال در یک سال زیادت از سه هزار تومان . در شهور سنهٔ ست و تسعین و ستماة ؛ که راوی این حکایت بدان خاک عنبر نکهت رسید ' کثرت عمارت و بوانی اماکن و قصور ' ترتیب و زینت شهر و اعمال در آنف هر چند عشر معشار زمان سالف نه بوده ؛ اما به نسبت دیگر مشاهیر بلاد و اخایر ممالک خانی از خصب و راحت فردوس عدن می نمود ' و مجمع لذات و انس بی‌غبن . خلیفهٔ المستعصم بالله ابو احمد عبدالله بن المستنصر از زمرهٔ خلفاء بنی عباس

به مزید خفض عیش و امداد تنعم و ترفه و کثرت اموال و نفایس و ذخائر و اعلاق جواهر ممتاز بود ' و در شوکت و عظمت و خیلا و تکبر مشهور و مذکور. شرفات و غرفات و ایاوین دارالخلافه با کیوان تقابل و با سماکین تفاضل می نمود' و از غایت آراستگی به ثیاب مذهب و مرصعات سرر مرفوعة و نمارق مصفوفة خورنق و سدیر را عرصة تشویر می ساخت ! ....

هیچ آفریدهٔ را ' از ملوک انام و صنادید ایام و اشراف اطراف و اعیان زمان ' در حضرت امیرالمومنین بار نه بودی . بلی ' پیش قباب مجد و معالی بر شاهراه سنگی ' به مثابت حجرالاسود انداخته ' و از طاقی اطلس سیاه از مخرجه برصفت آستینی فروگذاشته . از سلاطین و ملوک اطراف کسی که به سدهٔ سدره طاق و عتبهٔ علیهٔ خلافت تشرف جستی ' آن آستین را چون دامن کسوت حرم معظم زیارت کردی ' و آن حجر را مانند محاجر بتان بوسه دادی و مراجعت نمودی ....احتشام و جلالت ' و کمال اقتدار و مهابت مستعصم زیادت از آن بود که درین موضع استیفاء شرح آن توان کرد . و در آن تاریخ شصت هزار سوار نان‌پاره و رسوم از دیوان عزیز موظف و مرتب داشتند . و قائد لشکر و پهلوان صفدر سلیمان شاه بود' ممدوح اثیرالدین اومانی ' و مدار دوائر امور جمهور بر دواتیان صغیر و کبیر و شرابی مقرر داشتند. و زمام منصب وزارت به وزیر مؤیدالدین محمد بن عبدالملک العلقمی مفوض . و او فاضلی مبرز بود ' ناظم حاشیتی المنظوم و المنثور' و ناصب رایتی

المنقول والمعقول، كرم جبلی و اریحیتی غریزی داشت...... مستهضم به دعت و راحت و تمتع به ملاهی و ملاعب ، که عین بدعت و ضلالت باشد در مذهب ملوک — فکیف خلیفة بحق و امام بن الامام المفترض الطاعة علی کل الانام — مشعوف بود ؛ و ابن العلقمی در اخذ و رد و صدر و ورد احوال مستبد و متفرد......

ابن العلقمی در پردهٔ خفا ، از سر جفا ، به بارگاه فلک شکوه رسول فرستاد ؛ و بعد از اظهار مطاوعت و اخلاص عبودیت و تزئین مملکت بغداد ، در خاطر ایل خان به تقبیح صورت خلیفهٔ زمان فرا نمود که : اگر پادشاه بر صوب این دیار عنان عزیمت سبک گرداند ، بی آن که لشکر را به ترتیب مواقف و تسویت صفوف احتیاج افتد ، تا به تکلف مطاعنه و مضاربه چه رسد ، مملکت بغداد تسلیم کند . و آن را به شواهد معقول مستحکم کرد . هولاکو خان بر مجرد این پیغام زیادت اعتماد نه فرمود . و نیز حصانت بغداد و کثرت اجناد و وفور اسباب و اسلحهٔ آن در بسیط اقالیم سبع شهرتی تمام یافته بود . و مصاقبت و ملاصقت دور و سکک ، و مضایق دروب و محلات از جواز لشکر نا معدود ایل‌خانی ، که فسحت عراص گیتی از وطأت خیول و خول ، و ازدحام زحوف و زحاف متضایق می نمود ، تمنعی ظاهر داشت . و پادشاه جهان ، خاتم آخرالزمان اوکتای قاآن در مبادی جلوس دو نوبت جورماغون را به لشکر فتاک بی‌باک مغول ، مانند شیاطین و غول ، در عهد خلیفه الناصرلدین‌الله فرستاده بود . و در آن تاریخ صد و بیست و چهار هزار سوار در شهر و اعمال معین و مرتب بودند .

خلیفه به مدافعت و مقاتلت پیش آمد ، و جورماغون را منهزم باز گردانید . این اخبار در مقعر اسماع جای‌گیر شده بود ، و بر الواح اذهان انتقاش یافته . پادشاه رسول ابن العلقمي را به نواخت ، و در استحکام مراثر اعتماد و توکید مباني اعتضاد طلب وثوقي کرد . او علي التواتر ، مصحوب ثقات و رسل ، موجبات استظهار حضرت و اطمینان خاطر اشرف می فرستاد ، و پیغام مي داد که " من اقطاع لشکریان چون حبال وفا و حسن عهد خود منقطع خواهم کرد ، و با خلیفه طریق مصانعت سپرد . باید که بي تراخي رایات همای پیکر نصرت اثر ، چون دل اعادی بر عزم آن جهت خفقان یابد . "

هولاکو خان در تصمیم این عزیمت و استضافت آن مملکت از رای مولانا نصیر الدین استکشافي کرد . و او از روي احکام نجومي استشارتي ، بعد از تسییر طالع و تقویم کواکب و تحقیق نظر و اتصالات سعود ، عرضه داشت که استخلاص آن‌جا بی تحمل مزید کلفتی بر دست مواکب منصور میسر خواهد شد ، و مدت امامت و خلافت بسر . اگر صورت قضا و قدر موافق این احکام باشد ، از اثر میامن دولت پادشاه تواند بود.........

هولاکو خان ، به دلي ثابت و ضمیری منفسح ، استعداد نهضت و حرکت لشکر را اشارت راند . از همدان ایلچي فرستاد و استدعاء حضور از یکی ازین چهارگانه کرد : دوی‌دار کوچک ، یا شرابی ، یا وزیر ، یا سلیمان شاه . ارکان سدهٔ خلافت محی الدین ابن الجوزی را به فرستادند . ایل خان در غضب شد . سوغون جاق

را از راه اربیل با لشکری روان کرد ، که از دجله به گزرد و با تایجو ملحق شده از غربی بغداد قاصد شود . و از عقب ایشان رایت همایون در حرکت آمد .

و از آن طرف ابن العلقمی چون دانست که سهام مکیدت به غرض مقصود پیوست ، شیطان تسویل و تضلیل را اشطان اغرا دراز کرد ، و سر حقائب حقائد باز . در خدمت خلافت عرضه داشت که " امروز ، بحمد الله و منه النجم الغغیر ، سلاطین و ملوک اطراف داغ اخلاص و مطاوعت امیرالمومنین بر جبین صدق و یقین مبین دارند ؛ و صیت نفاذ حکم و مقدرت ، و بسطت مال ، و کثرت جیش دیوان عزیز (اعزه الله) از یمین و شمال بر برید شمال و صبا در صباح و مسا مسابقت گرفته. چندین مال هر سال به علت مواجب عساکر و اقطاع وجوه رتوت اجناد صرف کردن از مقتضای رای رزین و فکر دوربین دور می نماید . اگر امیرالمومنین رخصت فرماید ، زعماء لشکر را هر یکی به طرفی نام زد کند و به شغلی مشغول گرداند ، تا این اموال خزانه را توفیر باشد . " خلیفه مصلحت این مشور ، که همه شور جهان و خلاف صواب بود ، به رای وزیر با تزویز ملوط گردانید .

وای آن کش غم کند غمخوارگی !

و خود به استماع الحان خوش و اجتماع با جواری چون دراری ، و مشاهدهٔ غلمان حوراوش و تلذذ به انواع ملاهی اشتغال نمود......ابن العلقمی در تفریق کلمه و تشرید جمع امرا و تنفیر مجنده به سعي پیوست . به اندک زمان اکثر لشکر و

قواد و افراد را تفریق ایدی سبا حاصل شد . و معلوم باشد کہ نظم شوارد و ضم اوابد عقدۂ صعوبت دارد ؛ فاما تبدید منظومات و تفریق مجموعات را زیادت اجتہادی بہ کار در نہ می آید ! ....

هولاکو خان بر میعاد مقرر و زمان منتظر بہ طالع مسعود و نوید اقبال موعود از اردوی خود در حرکت آمد ، و لشکری از اطراف ممالک در بندگی رکاب فلک‌سا ، چون دریای جوشان و پلنگ خروشان ، روان گشتند . آوازۂ قصد لشکر ایل خانی ، کہ عمارت تلکیل و عذاب آسمانی بود ، بہ بغداد رسید . مقربان جناب وارث خلافت ، کہ غرس الهو وضیع حارث رافت بودند — چون دواتی و شرابی — حضرت امامت را بدان غفلت و توانی و کسالت و بی حزمی ملامت کردند و بہ مبالغت تقریر ، کہ در عالم قوت غالبہ و بطش لشکر تتار منتشر و مستفیض است ، و مجنون اسماع شیخ و شاب از دبدبۂ جہان گیری ایشان با طنین . اینک عزم استخلاص این دیار کردہ اند . اگر این خبر بہ تحقیق پیوندد و گمان یقین شود ، بی لشکری موفور و استعدادی تمام مقاومت در حیز طاقت نیاید . و چون سیل از سر بر گذشت ، در گرداب تحیر دست و پای زدن مفید سلامت نہ خواهد بود . و مرغ زیرک ، کہ از فضاء هوا در مجلس قفس افتادہ ، چندان کہ در آرزوی فرجۂ فرجی سر بیشتر بر قفس مالد و دو هر نفس نالد ، عنا و ابتلا زیادت گردد . بہ‌مصلحت آن نزدیک‌تر کہ در رعایت مہمات اهمال روا داشتہ نیاید ، و اطراف کار خویش پیش از بودنی فراهم

گرفته شود ؛ که قوام مملکت و نظام دولت ' و شمول امن و طراوت حال و فراغت رعیت بی شمشیر تیز و اندیشهٔ درست و رای راست و احتیاج بلیغ و کوشش تمام ممکن نه گردد . و عاقل توفیق یار و هوشمند زیرک سار چون اصطکاک قداحه و مقدحه در مسامع او جای گیر شد ' از تولید آتش بلند اندیشه کند ؛ و چون از دوری شبح سراب را مشاهده نمود ' پهناوری دریای ژرف و صورت موج‌های کوه آسا در پیش خیال آورد. و نادان مغفل و صاحب بطالت متکاسل ' تا نهیب لهیب آتش به وی نه رسد چارهٔ خلاص نه جوید ؛ تا در بحر عمیق چون بنات‌الماء غوطه نه خورد ' آرزوی معبر و ساحل بر خاطر نه گذارد . پیش از هجوم ایشان به تهیهٔ اسباب دفع و لم شعث و استجماع عساکر از نواحی و اعمال مثال باید داد..........

خلیفه در رقدت غفلت و غرور پهلو بر بستر استرقاد و سرور انداخته ' و گوش را از استماع نصیحت کر ساخته ' یا وزیر قرعهٔ استشارت گردانیدن گرفت و دم فریب غائله آثار او به جان خریدن . مثل است که " خواب پاسبان بخت بیدار دزد باشد " — خاصه چون نور ماهتاب یاوری کند — و سهو و زلت طبیب مریض را مرضی ثانی شود ' فکیف در شب بحران .....ابن‌العلقمی این سخن را بی وقع ساخت ' و به انواع شعوذ ایشان را متغافل گردانید و گفت " لشکر مغول را مقاومت با بغداد به چه وجه میسر شود ؟ اگر عورات و صبیان نارسیده از بام خانه‌ها با خشت‌های پخته به مدافعت برخیزند ' همه را در مضایق و شوارع محلات تا خبر

یابند ناچیز گردانند ! " بطر و نخوت و عجب کبر بر مزاج مستعصم استیلا یافته بود ' و دست حریف عقل و درایت بر تافته " بر رقعهٔ خلوت رخ در رخ ماه وشان کرد " وزیر نیز به راندن بیدق تزویر و تصلیف منصوبهٔ احتیال مشغول گشت ' تا چگونه فرزین بند حصن حصین ملک و دین به کشاید ' و چه وقت به فرس فراست و فیل تسویل او را شهمات دهد' پنهان اعلام و استعلام حال خلیفه و کیفیت حرکت و منازل پادشاه می کرد "

ناگاه خبر رسید که سوغون جاق و تایجو و طائفهٔ از لشکر ایل خانی پردلان از طرف غربی متوجه بغداد اند " خلیفه فتح الدین ابن الکرد مجاهدالدین ایبک المستنصری الدویدار الصغیر را با ده هزار سوار مدافعت ایشان را روان گردانید " و چون میان عسکرین کار از مبدأ مصادفت به حد مصادمت رسید ' مواجهه به مهاجمه و مقابله به مقاتله بدل شد ' در اول وهلت لشکر مغول منهزم شدند........

لشکر مغول در شب آب دجله را بر مجلدهٔ بغداد کشادند . چون آب کشان قدر از چاه ظلمانی شب به دلو زرین رسن آب تباشیر کشیدند و سبزه‌زار آسمان را سیراب گردانیدند ' لشکر بغداد چون نرگس از خواب درآمدند ' خود را مانند نیلوفر غریق آب یافتند . از طرفی آب گرد انگیز وحشت خاک بر آتش دولت می زد ؛ و از دیگر سوی باد حملهٔ لشکر صرصر اثر آب روشن اقبال را تیره مي گردانید ؛ تا اکثر از آن لشکر ' چه در مخاض و غمرات آب و چه به زخم تیغ چون آب

هلاک شدند . و آب با همه سالک دای افعان کنان به زبانی روان بر قامت و شمائل آن جوانان می خواند :

شمشاد و سمن را نه چنین آب دهند !

.....در ماه ذي الحجهٔ حجهٔ اربع و خمسین و ستمائهٔ که چون عاشور روز مقتل بود و عرصات بغداد مانند کربلا محل کرب و بلا ' و زبان حال گویان " ویلا ! ویلا ! " چون نور جهان افروز صباح در حشاشهٔ افق شرق پدید آمد ' واثر حیات و قوت حساسه در ابدان حیوانات ساری و ظاهر گشت ' لشکر عفاریت آثار ملایک دیدار مغافصهٔ از راه یعقوبه ' به عقوبت و نکال و في المثل " کما تکیل تکال " و اتکال به هادی دولت و اقبال ' به رسیدند . و از جانب صبوی شط نزول کرد ' و در حال و زمان سکون و قرار سکان و امن و امان رحلت نمود . مادهٔ اصطبار و استدامت از حوالی دل و دیدهٔ خایفه و اهالی دور شد ' و روی خواب و رای صواب در حجاب استحالت مستور . از روی اضطرار به فرمود که دروب را استوار کردند و بر بار و متجادهٔ حاضر مستعد و متشمر به داشت . و دواتهان و شرابی و سلیمان شاه و دیگر وجوه لشکر و ممالیک خاصه تکثیر سواد را از عامهٔ بغداد گروهي انبوه به انواع اسلحه مدد فرستادند......

پنجاه روز بهین منوال بغداد محصور و امداد تکمیل و تعذیب نامحصور بود . چون هنوز راه تجادی پیمودند ' حکم رفت تا از خشت‌هاي پخته ' که بیرون شهر بود ' پشته‌هائي بلند و قصور مرتفع به ساختند چنان که بر دروب و حومهٔ بغداد

مشرف بود . منجانیق بر داشتند ، و از صدمات احجار و التهاب قواریر نفط شهر پر از نالهٔ رعد و درخشیدن برق گشت . ژالهٔ پیکان از سحاب کمان باریدن گرفت . اهالی پای مال عجز و اذلال شدند . چه شط ، که درمیان بغداد چون جوی مجره بر وسط السماء جاری است ، از طرفی احاطت یافته بود و مجال فرار مسدود گردانیده ؛ و از طرف دیگر لشکر آتش حملهٔ پادشاه ، که بحر خصم غذا بود ، در مقام انتقام ایستاده......

القصه ، اطناب چیست ؛ بغداد خراب و ممالک عالم به ذخائر و نفائس آن معمور شد . مغولان اثاث و اوانی زرین و سیمین ، که از مطبخ و بیت‌الشراب خلیفه یافته بودند ، در اطراف به قیمت شبه و رصاص به فروختند . و ازین جنس در شیراز بسیار اتفاق افتاد . و چند کس بدان واسطه از حضیض فقر و فاقت به اوج ثروت و نعمت رسیدند . لشکر را چندان نقود و اجناس از اطلس و اکسون و معتق و دیبابیج ، و مجلوبات روم و مصر و چین ، و خدول عربی و بغال نامی و غلمان رومی و الانی و قبچاقی ، و سراری ترک و خطائی و بربری حاصل شد که فذلک آن در عقد محاسب وهم نه گنجد . و از بسیاری زر و جواهر ثمین و نفائس امتعه و قماش و فراش ، که از خزانهٔ خلیفه و خانهٔ نواب و ارکان حضرت و اغنیاء ومتمولان بغداد بیرون آوردند ، زمین صورت " اخرجت الارض اثقالها " گرفت ؛ و از تعجب چندان مال‌ها " قال الانسان مالها " ......

چون شمع دولت عباسیان به سر آستین قهر کشته شد ، و روز بخت بر گشته ؛ ابن العلقمی توقع داشت که در معرض

مساعی جمیل و کد جزیل امداد نواخت در حق او از حضرت فائض گردد ؛ و مصالح حکومت بغداد ' چون هر آئینه از نائبی نا گزیر خواهد بود — و او بے کثرت وقوف و بصیرت تمام در کیفیت صروف و ضروب طواري ملاجم و صنوف مجاری سوانح مخصوص است — بہ وی مفوض شود . همت ایل خانی او را التفات نہ فرمود ' و گفت " مطمع صلاح و مطمح اخلاص از وي برخاست . چون ولي نعمت خود را بد اندیشید ' و اضاعت حقوق و اخفار عهد در مقابلۂ اصطناع و تربیت او روا داشته آمد ' کوچ دادن ما را نشاید "......

مغولان در اهانت و اذلال ابن العلقمي مبالغت نمودند . چند روزي در ناکامی بہ هر سوي تگ و پوي مي کرد و تجلدي مي نمود ' و بہ اهداب توسل اطراف تعلقي مي ساخت . نهال مکیدت ازین جاس ثمر دهد ' و بنیاد شر و فساد برین وجه میان ابناء زمان سمر گردد ! ......بعد از آن سا ر ها بر سطوح حیطان و صحائف ابواب بیوتات و مدارس و اربطه به اقلام مختلفه و عقاید متفقه مي نوشتند : " لعن الله من لا یلعن ابن العلقمي . "

غياث الدين ابن همام الدين

المعروف به

خواند امير

[۱۴۷۵ — ۱۵۳۵ مسيحى]

حبيب السير

ذکر خواجه نظام‌الملک ابو علی حسن طوسي

به اتفاق اکثر ارباب اخبار پدر بزرگوار آن خواجهٔ عالي مقدار موسوم به علی بن اسحاق الطوسی بوده . اما صاحب جامع التواریخ جلالي گوید که " والد خواجه نظام‌الملک محمد نام داشته ." و راقم الحروف تتبع جمهور مورخين کرده معروض می دارد که علي بن اسحاق طوسي یکی از عمال دیوان سلجوقیان بود ' و به وفور جود و سخاوت و فرط کرم و مروت از امثال و اقران ممتاز و مستثني می نمود . و چون جهان بینش به طلعت جهان آراي آن جهان دانش و بینش روشنی پذیرفت ' همگی همت بر تربیت او مقصور گردانید ' و در مبادی سن رشد و تمیز آن ولد ارشد را به مودب مناسب سپرد . و نظام‌الملک در یازده سالگی از حفظ کلام‌الله فارغ گشت . آن گاه به خدمت علماء و فضلاء مبادرت نموده به تحصیل کملات و اکتساب فضایل مشغولی فرمود . و بعد از تکمیل اقسام فضل و علو به غربت

افتاده با اهل‌سیاق و ارباب قلم در آمیخت ، و در آن فن نیز قصب‌السبق از امثال و اقران در ربود . آن‌گاه چند گاه با ابن شاذان عمید بلخی روزگار گذارنید . و عمید هر وقت گمان می برد که خواجه را از امتعهٔ دنیویه چیزي جمع گشته ، مي گفت " حسن فربه شده " و هر چه داشت از وي می ستاند . و چون این حرکت ناپسند ، که شیوهٔ لئیمان است ، چند نوبت از ابن شاذان سر بر زد ، خواجهٔ نظام‌الملک از صحبتش متنفر گشته به مرو گریخت ، و عز بساط بوسي چغر بیگ سلجوقي حاصل کرده شمهٔ از احوال خود معروض داشت . و چغر بیگ را حسن تقریر نظام‌الملک دل‌پذیر افتاده ؛ و در ناصیهٔ او آثار دولت و اقبال مشاهده نموده خواجه را به الپ ارسلان سپرد و گفت " باید که این شخص کاتب و مشیر و صاحب تدبیر مهمات تو باشد . " و مقارن آن حال عرضه‌داشتي از ابن شاذان به نظر چغر بیگ رسید . مضمون آن که " درین ولا نویسندهٔ بلخ گریخته است و به خدمت پیوسته ؛ و مهام این ولایت معطل و مهمل مانده . اگر رای عالي اقتضا فرماید ، او را باز گردانند ." چغر بیگ فرمود که " نظام الملک پیش الپ ارسلان می باشد . ابن شاذان را با او سخن باید گفت . " لا جرم قاصد عمید بلخي بي نیل مقصود مراجعت نمود .

از انوشیروان ابن خالد مروي است که گفت : من از لفظ مبارک خواجه نظام‌الملک شنودم که فرمود که " در بدایت حال بنا بر امري که در تفصیل آن فائده متصور نه بود) متصلان

مرا از جائی بہ جائی مي بردند . و من بر اسپ لاغر بد رفتار سوار بودم ، و از غایت پریشانی و بی سامانی روز روشن در چشم من حکم شب تاریک داشت ، و در کمال حزن و ملال قطع مسافت می کردم که ناگاه در آن صحرا شخصی ، کہ بر اسپ فربہ راهوار سوار بود ، پیش آمد . و چون نزدیک بہ من رسید ، گفت " ای حسن ! می خواهی کہ اسپ خود را با اسپ تو بدل کنم ؟ " گفتم " ای جوان ! چه محل تمسخر و استهزا است ؟ " گفت " و الله که هزل نہ مي کنم " . و علی الفور پیاده شده زین بہ گردانید . و مرا بر اسپ خود سوار کرد ، و خود بر اسپم نشست ، و از نظرم غایب گشت . و چون من و موکلان او را نمی شناختیم ، همه در تعجب افتادیم . و من در ایام اختیار چشم مي داشتم کہ آن شخص را باز یافته عذر خواهي کنم . اما دیگر هرگز بہ نظرم در نیامد .

روایت است کہ قبل از آن کہ خواجه نظام الملک در امور وزارت دخل نماید سلطان الپ ارسلان را سفری پیش آمد ، و مقرر شد کہ خواجه در آن یورش ملازم باشد ؛ و حال آن کہ او را در آن وقت دستگاهي نہ بود کہ یراق سفر نماید . لاجرم در تفکر افتاد ؛ و در آن اندیشه وضو ساخته بہ مسجدي کہ بر در سرایش بود ، رفت بہ عرض نیاز بر در کریم بنده نواز مشغول گشت . ناگاه نابینائي بدان بقعه در آمد و گفت " درین مسجد کیست ؟ " خواجه جواب نہ داد . و نابینا بہ عصا گرد مسجد برآمده احتیاط بہ جاي آورد . و چون او را مطلقاً محسوس نہ شد کہ کسي در مسجد است ، بہ محراب رفته زمین

را بہ کافت ۔ و کوزۂ مملو از سکہ جات مسکوک بیرون آورد ' و زرہا را فرو ریخت ۔ و لحظۂ بہ آن بازی کردہ چند درم دیگر بہ آن منضم ساخت ؛ و باز ہمہ را در کوزہ انداختہ ہمان جا بہ خاک سپرد ۔ و چون نابینا از مسجد بیرون رفت ' خواجہ بہ فراغ بال آن زرہا رابر داشتہ در بہاء اسباب سفر خرج نمود ' و در خدمت سلطان روان شد ۔ و بعد از آن کہ بر مرتبۂ بلند وزارت رسید ' روزی با کوکبۂ عظیم در بازار می راند ۔ ناگاہ نظرش بر آن نابینا افتادہ ' او رابہ شناخت ' و بہ یکي از ملازمان گفت " این عمي را بہ وثاق من رسانیدہ نگاہ دار ۔" و چون خواجہ بہ خانہ رفت ' نابینا را پیش خود طلبیدہ آہستہ بہ وي گفت کہ " آن کوزۂ زر را ' کہ در محراب فلان مسجد مدفون ساختہ بودی و گم شد ' باز یافتي؟ " نابینا دست دراز کردہ دامن خواجہ بگرفت ' و گفت " یافتم ! " خواجہ فرمود کہ " این چہ سخن است کہ می گوئی ؟ " نابینا گفت " تا وجوہ مفقود گشتہ ہیچ کس نہ گفتہ ام ۔ و اکنون کہ از خواجہ این لفظ شنودم دانستم کہ کیفیت حال چیست ! " خواجہ در خندہ افتادہ فرمود تا اضعاف آن زر بہ اعمي دادند ۔ و آیضاً قریۂ معمورۂ از متملکات خویش بہ وي بخشید ۔

خواجہ نظام‌الملک در وصایاي خویش آوردہ است کہ " در آن آوان کہ سلطان ملک شاہ مخدرۂ از مخدرات المقتدر باللہ را خطبہ فرمود و خلیفہ آن مواصلت و مصاہرت را قبول نمود ' از موقف خلافت فرمان واجب الاذعان صدور یافت کہ روز عقد باید کہ جمیع اکابر و اشرف ' کہ در اطراف و اکناف بلاد عجم و عرب

باشند ، در بغداد مجتمع شوند . پس به تمامی ممالک محروسہ ، از مکۂ معظمہ و مدینۂ مکرمہ و بلاد شام و روم و فارس و عراق و خراسان و ماوراءالنہر و ترکستان ، ایلچیان رفتند ; و اعیان آن بلدان را به بغداد احضار کردند . جانب غربی بغداد مخیم سلطان بود ، و طرف شرقی مسکن خلیفہ . و چون رسم تراکمہ چنان است کہ کسان داماد در وقت خطبہ والدین عروس را خضوع و خشوع نمایند ، در روزی ، کہ جہت عقد ساعت اختیار کردہ بودند ، سلطان ملک شاہ حکم فرمود کہ مجموع اکابر عالم و اعاظم دیار عرب و عجم برای رضای خاطر المقتدر باللہ پیادہ متوجہ دار الخلافہ شوند . و خلیفہ ازین معنی وقوف یافتہ در محلی ، کہ اشراف بزرگان روان شدند ، کسی را بہ استقبال فرستاد و پیغام داد کہ " نظام لملک سوارہ و سایر اکابر پیادہ بہ دارالخلافہ آیند " . آن گاہ من بر اسپ مراد سوار گشتہ جمیع اعیان جہان پیادہ در رکاب من روان شدند . و چون بہ سدۂ خلافت رسیدم ، مسندی در غایت عظمت و زیب و زینت نہادہ مرا بر آن نشاندند . و بزرگان و متعینان بر یمین و یسار من قرار گرفتند . و بہ عدد ہر کسی از سادات و علما وعظما خلعتی از دارالخلافہ بیرون آوردند . و خلعت من مطرز بود بہ این طراز کہ " بہ اسم الوزیر العالم العادل نظام الملک رضی امیرالمومنین . " و از ابتدائی ظہور اسلام تا آن غایت کسی را از وزراء بہ امیرالمومنین منسوب نہ گردانیدہ بودند . غرض از شرح این حال آن کہ چون شیطان در آن زمان در نفس من تہیج تعظیم و تکریم می کرد ، و من در بیوفائی و کمبقائی

دنیا تامل می‌نمودم ' و عجز و ضعف خود باوجود چنان دولتی مشاهده می کردم ' و یقین می دانستم که آن مرتبه و امثال آن صد هزار درجه به یک تب و صداع می نشیند ' و کلمهٔ " لاحول و لا قوة الا بالله " بر زبان می راندم .

و چون از عتبهٔ خلافت باز گشتم ' و شب در آمد ' به خواب دیدم که همان مسند بر مقامی بس رفیع بود ' و من بر آن نشسته و همان خلعت پوشیده . اما از تنهائی خوف و وحشتی تمام داشتم . ناگاه شخصی به شکل زشت و لقای کریه و بوی بد پیدا شده نزدیک من به نشست . چنانچه از رائحهٔ منکر او متوهم گشتم که هلاک شوم . و متعاقب دیگری به صد کراهت و ردائت آن بدید آمد ' و بر همان مسند قرار گرفت . و همچنین از عقب یک دیگر مردم عفریت‌منظار ' هر یک از دیگری قبیح‌تر ' می آمدند و می نشستند ' تا جای بر من مضیق شده نزدیک به آن رسید که از مسند نگون سار گردم ' و از روائح ناخوش ایشان روح از بدن من مفارقت کند . از غایت اضطراب بیدار گشتم ' و خدای را شکرها کردم ' و بامداد تصدق‌ها نمودم . و این حال با هیچ کس نه گفتم . شب دیگر بعینه همان واقعه دیدم . و این کرت چنان مضطرب شدم که لرزه بر اعضاء من افتاد ' به مثابهٔ که اگر بیدار نمی گردیدم بیم آن بود که به خواب ابدی روم . و شب سیوم تا نزدیک صبح از وهم سلطان منام پیرامن سرادقات دیدهٔ من نه گشت . و در آخر شب

دلم ز درد سبک شد ' سرم ز خواب گران !

و چون چشم گرم کردم ' باز همان جماعت بد هیئت را دیدم که آمدند و به نشستند ' و نزدیک به آن رسید که از تلفر صحبت ایشان نفس من منقطع گردد . و در آن حال طایفهٔ خوب‌روي و خوش بوی ' نورانی طلعت ' روحانی هیئت ' پیدا شدند . و چون یک نفر ازین جماعت آمدی و بر من سلام کردی و به نشستي ' آن زمرهٔ نامقبول غایب گشتي ؛ تا تمامي طبقهٔ اولی نابود شدند . و از مجالست فرقهٔ ثانیه راحتی یافتم که زبان بیان از توصیف آن قاصر است . در آن اثنا پرسیدم که " شما چه کسانید ' و آن گروه چه نوع مردم بودند ؟" جواب دادند که " ما اخلاق حمیدهٔ تو ایم ' و آن طایفه اوصاف ذمیمهٔ تو . مدت مقاربت ما و مقارنت ایشان غایت و نهایت نه دارد . چه ' قرب ایشان با تو موبد خواهد بود ' و اقتران ما مخلد . اگر طاقت مجالست آن جمع داری ' مارا به گذار . و اگر میل همنشینی ما دامن‌گیر تست ' ترک ایشان کن ." بالجمله از مکالمه و مجاورهٔ فرقهٔ ثانیه بهجت و لذتی یافتم که شرح آن نه توان کرد . و هرگز حالتی نا ملائم‌تر از آن مشاهده نه نمودم که مرا بیدار ساختند ."

و خواجه در ذیل این حکایت نوشته که " پس سزاوار آن است که خداوند این مسند (یعنی منصب وزارت) اکتساب سیر مرضیه را از لوازم داند ' و اجتناب از اعمال سیئه بر خود واجب گرداند ."

یکی از فضلای زمان سلطان ملک شاه حکایت کرده است که در آن زمان که سلطان در بغداد بود، بر خاطر عاطر خواجه نظام‌الملک اندیشهٔ گذاردن حج اسلام و طواف روضهٔ مقدسهٔ خیرالانام (علیه الصلوة و السلام) استیلا یافته، به مبالغهٔ تمام از سلطان دستوری خواست و سلطان رخصت فرموده، خدام خواجهٔ عالی مقام احمال و اثقال آن جناب را به جانب غربی دارالسلام کشیدند. و آن موضع روزی چند مضرب خیام وزیر آصف احتشام گشت. و من نوبتی به ملازمت خواجه شتافته، چون نزدیک به آستان ولایت آشیان رسیدم، شخصی که سیمای صلحا داشت با من ملاقات نموده رقعهٔ به من داد و گفت "این امانتی است از وزیر. لطف کرده بدو رسان." و من آن کاغذ پاره را گرفته به خیمهٔ خواجه در آمدم، و بی آن که مطالعه نمایم به دست خواجه دادم. خواجه نظر به آن رقعه انداخته آغاز گریستن کرد. و گریهٔ خواجه آن مقدار امتداد یافت که من از ایصال آن نوشته پشیمان شدم. و چون اشک از چشم خواجه باز ایستاد، مرا گفت "صاحب این رقعه را به مجلس در آر." و من فی‌الحال به طلب آن شخص از خیمه بیرون آمدم. فاما هر چند او را جستم نه یافتم، تا بالضرورة باز گشتم، و از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام نمودم. بعد از آن نظام‌الملک رقعه را به من نمود. و در آن مرقوم بود که:

درویش حضرت رسول (صلی‌الله علیه و آله و سلم) را به خواب دیدم که فرمود، نزد

حسن رو ' و با او بہ گوي کہ حج تو هم این
جا است ' بہ مکہ چرا می روی ؟ نہ من
ترا گفتہ ام بر درگاه این ترک ملازم باش '
و مطالب ارباب حاجات را بہ انجاح و
اسعاف مقرون گردان ' و بہ فریاد در ماندگان
امت رس ؟ "

راوی گوید کہ خواجہ بدین سبب فسخ عزیمت حج کرده
بہ من گفت کہ " هرگاه صاحب این خواب را بہ بینی ' البتہ
او را بہ من رسانی . " و من بعد از مدتی آن شخص را یافتہ
گفتم " وزیر مشتاق لقای تست . اگر رنجہ شوي غایت لطف
باشد . " جواب داد کہ " وزیر را امانتي نزد من بود ' بہ وي
رسانیدم . بعد ازین مرا با او و او را با من هیچ مهمي
نیست ."

سدیدالدین محمد بخاري در مولف خود آورده است کہ
خواجہ نظام‌الملک در هرات و بغداد و بصره و اصفهان و دیگر
بلدان بقاع خیر و ابواب بر طرح انداختہ بہ اتمام رسانید .
و از آن جملہ در بغداد مدرسۂ ساخت کہ آن را " نظامیہ "
مي گفتند . و آن مدرسۂ شریفہ در غایت یمن و برکت
بود . چہ ' هیچ کس از طلبہ در آن بقعہ تحصیل نہ نمود
کہ از فنون و علوم بهره‌ور نہ گشت . و بسیاري از اعاظم‌علما
در آن مدرسہ ساکن گشتہ بہ درس و افادہ قیام فرمودند ؛
مثل حجۃالاسلام غزالی ' و ابو اسحاق شیرازي .

منقول است کہ چون خواجہ از عمارت نظامیہ فراغت یافت ، کتاب خانہ را بہ شیخ ابو زکریاء خطیب تبریزی سپرد . او ہر شب بہ شرب شراب و مصاحبت احباب قیام و اقدام می نمود . دربان مدرسہ نربتی شمۂ ازین معنی بہ عرض خواجہ رسانید . و آن جناب جواب داد کہ " مرا بہ شیخ ابو زکریا اعتقاد بسیار است ، و ہرگز این سخن در بارۂ او باور نہ دارم ." اما دغدغہ در خاطر عاطرش پیدا شد . و در شبی از شب ہا تنہا بہ مدرسہ رفتہ و بر بام کتاب خانہ شتافتہ از روزن مشاہدۂ حال شیخ ابو زکریا نمود ، و آن چہ شنیدہ بود بہ عین الیقین ملاحظہ فرمود . و فی الحال بہ منزل شریف باز گشتہ روز دیگر وقفیہ را طلب داشت ، و وظیفۂ شیخ ابو زکریا را مضاعف گردانید . و برات نوشتہ یکی از نواب را فرمود کہ " این برات ہا را نزد شیخ بردہ سلام من بہ ایشان رسان ، و بگو کہ نظام الملک می گوید ، بہ خدا سو گند کہ من در ابتدا نہ می دانستم کہ آن جناب را ازین گونہ اخراجات ضروریہ واقع می شود . و الا در آن زمان ، کہ تعیین وظائف می نمودم ، بہ این محقر وظیفہ کہ در وقفیہ بہ نام شیخ قلمی شدہ رضا نہ می دادم ." و چون فرستادۂ خواجہ این پیغام را بہ شیخ ابو زکریا رسانید ، شیخ دانست کہ وزیر بر اسرار نہانی او وقوف یافتہ است . لاجرم خجل و منفعل شدہ دست در دامان توبہ و استغفار زد ، و مدت العمر پیرامن شرب خمر و سایر منہیات نہ گشت .

در روضۃ الصفا مسطور است کہ در زمان خلافت الناصرلدین اللہ

بعضی از مردم نمام به عرض خلیفهٔ انام رسانیدند که طلبهٔ
مدرسهٔ نظامیه همواره مرتکب نا مشروعات می شوند ، و اکثر
اوقات خود را به صحبت جوانان سادهٔ عذار مصروف می دارند .
خلیفه از جواب این سخن اعراض کرده به خاطر گذرانید که
به نفس خویش طلبهٔ نظامیه را امتحان نماید . و چون در
آن آوان از بیم خنجر فدائیان خلفا خود را به مردم نه می
نمودند و کسی ایشان را نه می شناخت ، ناصر ، که به غایت
صبیح الوجه بود ، روزی به وقت استوا جامه‌های سفید موصلی
پوشیده تنها به آن مدرسه رفت ، و در صحن آن بقعه در سیر
آمد . طالب علمی را صباحت خد و اعتدال قد ناصر مقبول
افتاد ، و فی الحال از خانه بیرون دویده اظهار تعلق و تعشق
کرد . خلیفه چون حقیقت طالب علم را مشاهده نمود ، پنداشت
که آن چه در باب طلبهٔ نظامیه به وی گفته اند راست است.
لا جرم به دارالخلافه باز گشته روز دیگر حکم کرد که طلبه را
از مدرسه نظامیه اخراج نمایند ، و جماعت استر بانان را به جای
ایشان به نشاندند . بعد از آن به اندک زمانی شبی ناصر حضرت
رسالت مآب را به خواجه نظام الملک در آن مدرسه به خواب
دید ، و به آداب تمام نزدیک خیرالانام (علیه الصلواة والسلام)
رفته مراسم تحیت و سلام به تقدیم رسانید . و رسول از جواب
سلام اعراض نموده روی مبارک به طرف دیگر گردانید . و ناصر
خود را از آن جانب به نظر انور خیرالبشر رسانید ، و همین
صورت به وقوع انجامید . و در کرت سوم ناصر خلیفه به زبان
تضرع و ابتهال معروض داشت که "یا رسول الله ! از من چه

جریمه صدور یافته که موافق مزاج همایون نیفتاده ؟ " رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که " تا نظام الملک را از خود راضي نه سازی ، سلام ترا جواب نه می دهم و به حال تو نه مي پردازم . " آن گاه ناصر نزد خواجه رفته از حقیقت رنجش خاطر او استفسار نمود . خواجه جواب داد که " من جهت طلبه علوم دینیه مدرسه ساختم ، تا در آن جا متوطن بوده تحصیل نمایند ، و مثوبات آن سبب علوی درجهٔ من شود . و تو به واسطهٔ خطائی که یکي از متوطنان آن بقعه مرتکب شده ، رسم تعلیم و تعلم از آن مقام بر انداختی و آن را طویلهٔ استران ساختی ! ناصر با نیاز وافر بر زبان آورد که " من عهد کردم که آن مدرسه را به رواج و رونق اول برده در اوقات آن بیفزایم ، و کتاب خانه متصل به آن بقعه بنا کرده کتب نفیسه بر آن مکان خجسته وقف نمایم ." آن گاه خواجه بر سر رضا آمده ، حضرت مصطفي (علیه من الصلوات اطیبها و اذکاها) ناصر خلیفه را در آغوش کشید ، و نسبت به او عنایت و مرحمت ظاهر گردانید . و چون ناصر از آن حال به حالت یقظه انتباه آمد ، همان شب حکم کرد که استربانان از مدرسه نظامیه بیرون روند ، و فراشان به صفاي آن بقعه روح افزا پردازند . و مقتضای مهدی را ، که در خواب کرده بود ، کاربند شده روز دیگر به بنای کتاب خانه و وقف کردن کتب نفیسه اشتغال نمود .

زهي مراتب خوابی که به ز بیداری است !

و ایضاً در کتاب مزبور مذکور است که خواجه نظام الملک از غایت غلوی خلوص عقیدت در ایام دولت غم آخرت بیش از

اندوہ دنیا داشت . بنا بر آن روزی بہ خاطرش رسید کہ در باب حسن معاش خود نسبت بہ رعایا و زیر دستان محضری نویسد ' و آن را بہ خطوط مشایخ و اکابر موشح سازد ؛ تا آن محضر را بہ او در قبر نہند . و ہر چند این صورت معہود نہ بود ' علماء دین و سالکان طریق یقین بنا بر التماس خواجہ اسامی خویش بر آن کاغذ نوشتند . و چون آن محضر بہ نظر مدرس نظامیۂ بغداد ، شیخ ابو اسحاق شیرازی رسید ' بر آن جا نوشت کہ "خیر الظلمۃ حسن . کتبہ ابو اسحاق ." و خواجہ توقیع شیخ را بر آن وجہ دیدہ بسیار بگریست و گفت "سخن راست آن است کہ شیخ ابو اسحاق در قلم آوردہ ." بزرگی بعد از شہادت نظام‌الملک او را درخواب دید ' و از کیفیت حالش پرسید . جواب داد کہ " ایزد تعالی بنا بر آن کلمۂ مطابق واقع ' کہ شیخ ابو اسحاق نوشتہ بود ' بر من رحمت فرمود ."

انتقال آن خواجہ ستردہ خصال ازین دار ملال (بر وجہی کہ سبقاً مذکور شد) در ماہ رمضان سنہ خمس و ثمانین و اربع مائۃ اتفاق افتاد . و حکیم انوری در مرثیۂ آن جناب این رباعی در سلک نظم انتظام داد :—

حامی جہان ز جور افلاک برفت
بنیاد نظام عالم خاک بہ رفت !
آن ' زہر زمانہ را چو تریاک ' ہم رفت
او رفت ' وسعادت از جہان پاک ہم رفت !

ابوالفضل علامی

[۱۵۵۱—۱۶۰۲ مسیحی]

انشاء

(۱) خطاب حضرت شاهنشاهی به شاه عباس

تخت نشین کشور ایران

ستایش و نیایش عتبهٔ کبریای احدیت (جل جلاله و تقدس اسماءه) به مثابه ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جداول فهوم ' با جلون مدرکات و عساکر علوم فراهم آیند ' از عهدهٔ حرفی از آن کتاب ' یا پرتوی از آن آفتاب نه توانند بر آمد ؛ اگرچه در دیدهٔ تحقیق جمیع ذرات مکونات سر چشمهٔ حمد ایزدی اند ' که از زبان بی زبانی بر آمده ' تشنه لبان و تفسیده زبانان بیدا تا پیدای حمد حقیقی را تر زبان و سیراب دارند . پس همان بهتر که کمند اندیشه از کنگرهٔ جلال صمدیت ' که جان های پاک آویختهٔ اوست ' کوتاه داشته ' در جلائل نعوت گروه قدسی شکوه حضرات انبیا و رسل (علی نبینا و علیهم التحیة و السلام) در آمده اولاً شرایف حالات ' و ثانیاً نبائل عطیات (که جمهور انام را گریوهٔ ضلالت و غوایت به شاهراه عنایت و هدایت آورده اند بر منابر تبیان ادا نموده ' شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طائفهٔ مقدسهٔ اهل بیت ' که رازداران اسرار کبریا و پرده‌کشایان سر انبیا اند ' بر آن افزوده ' از ذروهٔ عزت استدعای رحمتی تا

باید کرد . لیکن چون به دیدهٔ انصاف ملاحظه می کند ' مدارج این مظاهر کونی و الهی و معالی این مجامع انفسی و آفاقی را (که مستهلک در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند) ظل محامد کبریای خداوندی و پرتو صفات علیای ایزدی می یابد . شایسته آن است که از آن داعیهٔ تیز دست باز داشته ' نکتهٔ چند از مقاصد متعارفهٔ ارباب دانش و بینش ' که بموجب حکمت عملی انتظام سلسلهٔ امکانی به آن منوط است ' در دیباچهٔ اظهار نهد : که هر آئینه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان مناهل یقین ' که روای جداول ظهور و بطون پیش نهاد همت قدسی اساس داشته اند ' بهاین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص می گردد .

الحمد لله (تعالے و تقدس) که مشاهدهٔ صفوت نامهٔ گرامی ' که مصحوب یادگار سلطان حسین شاماو مرسل شده بود ' در اواسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار ' اهتزاز بخش باطن مهر آگین شد . و باد طرب‌آمیز شقایق و ریاحین در دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدستهٔ محبت و ولا نکهت‌رسان مشام یگانگی گشت ؛ و آن‌چه در توقف تسطیر تمائیل خلت و وداد رقم‌پذیر کلک ظهور شده بود ' به غایت در موقع خود جلوهٔ استحسان داد . فی‌الواقع روابط معنوی چنان اقتضا می کرد که این همه دیر نه کشد . لیکن از صادر و وارد مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک هندوستان و اساطین این‌مرزبوم ' که مساحان جداول آسمانی چهار دانگ هفت اقلیم گفته اند ' اتفاق افتاده بود . درین مدت مدید

این سواد اعظم با همه وسعت و فسحت که درمیان چندین رایان خود رای و فرمان روایان سپه‌آرای انقسام یافته بود ' و همواره بر سر تمرد و تجبر بوده باعث تفرقهٔ خواطر خلق الله می شدند ' به نیروی توفیقات آسمانی به تسخیر اولیاء دولت قاهره در آمد ؛ و از گریوهٔ هندوکوه تا اقصای دریای شور ' از سه طرف ' جمیع سرکشان و گردن‌فرازان و فرمان‌روایان زبردست ' و راجه‌ها و رایان بدمست ' و افغانان کوه‌نشین و کوتاه‌بین و بلوچان باد پیمای بادیه‌گزین ' و سائر قلعه‌نشینان و زمین‌داران ' شمولاً و استقلالاً در ' ظل اطاعت و انقیاد در آمدند . و در التیام صدور و ایتلاف قلوب طبقات انام شرائف مساعی مبذول شد ؛ و به میامن توفیقات غیبی آن‌چه در پیش‌گاه ضمیر حق گزین می تافت ' بر وجه اتم ظهور داد .

و اکنون ' که صوبهٔ پنجاب مستقر رایات منصوره شده ' مکنون خاطر حقیقت مناظر بود که یکی از طرز دانان بساط عزت روانه شود . [در] این اثنا مهمی چند سانح شد . اعظم آن‌ها استخلاص عموم رعایا و کافهٔ سکنهٔ ولایت ذل‌پذیر کشمیر از ایادی فئهٔ متسلطهٔ اوباش بود . با وجود غایت استحکام و انسداد طرق و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و وفور گریوه و مغاک ' که عبور مواکب اوهام بی ارتکاب مصاعب از آن جا صعب توانند بود ' به استیثاق عروهٔ توفیقات الهی و استمداد ارواح طیبهٔ حضرات ائمهٔ معصومین (سلام الله علیهم اجمعین) به آئین شگرف حکم به عبور عساکر عالیه فرموده شد . چند هزار خارا تراش چابک دست منزل به منزل پیش می رفتند ' و در قلع احجار و قطع

اشجار ید طولی نموده ، در تفتیح و توسیع طرق و مسالک می کوشیدند. چنان‌چه در اندک فرصتی آن‌ولایت دلگشا مفتوح شد وعموم رعایا از الویهٔ معدلت استظلال نمودند . و چون آن عشرت آباد ، کـ ممدوح جمهور نظارگیان حسن پسند است ، از عنایات مجددهٔالهی بوده ، خود نیز در آن گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار بـ جا آوردیم . و تا بـ کوهستان تبت سیر کرده ، از راه ولایت پکلی و دمتور ، کـ راهی است در نهایت صعوبت ، عبور نموده عرصه کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد . و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت ، کـ در ولایت سوات و بجور و تیراه و بنگش سنگ راه مترددان توران می بودند ، و تادیب بلوچان بد نهاد و دیگر صحرانشینان بهایم طبیعت ، ثعالب خدیعت ، کـ خار راه مسافران ایران می شدند ، نیز بـ طریق استطراد روی داد . و اصل در توقف بعد از سنوح واقعهٔ ناگزیر شاه علیین مکان (انار الله برهانه) عدم انضباط احوال ایران و هرج و مرج آن دیار بود ، کـ بـ قضای سبحانی وقوع یافت .

درین ولا ، که ایلچی خجسته پیغام رسید ، معلوم شد کـ آن اختلال روی در کمی نهاد . هر آئینه از استماع این خبر خاطر نگران رو بـ اطمینان آورد ، و در باطن حقیقت تاسیس می ریخت که درین وقت محض پرسیدن شایان آئین مروت و فتوت نه باشد . درین هنگام چنان پرسش بـ ظهور می رسد کـ هر گونه کمک و امداد کـ مطلوب باشد بـ وقوع آید . لیکن چون مهم قندهار درمیان بود ، و مرزبانان آن جا در لوازم معاونت و معاضدت آن دودمان عالی تکاسل و تقاعد می نمودند ،

در مواقع حوادث و مکاره ، که محل استطلاع معیار جوهر وفاق است ،
قطعاً آثار یک‌جهتی و یگانگی بظهور نیاورده اند . و نیز به
مامن ارفع ما (که موطن صاحبان ناز و نعم است) توسل شایسته
به تقدیم نه می رسانیدند ، منظور حواشی باطن بود که اولاً
قندهار را به کسان خود به سپاریم ؛ و مرزایان (اگر نشهٔ دولت روز
افزودن نه داشته باشند) و از ماجرای سوالف ایام نادم گشته ،
امانت و خدمت آن جانشین نقاوهٔ طیبین و طاهرین را ملتزم
شوند ؛ درین صورت افواج قاهره با ایشان بوده ، هر گونه امدادی
که مرکوز خاطر آن قرةالعین باشد ، بجا آورند . لیکن چون
مرزایان از منتسبان این خاندان قدسی بودند ، بی آن که استفسار
شود ، فرستادن جیوش منصوره در نظر عوام کوتاه بین مشتبه به
عدم ارتباط می شد ؛ ازین اراده منصرف گشت .

درین اثنا رستم مرزا ورود سعادت نمود ، و صوبهٔ ملتان ،
که به چندین مرتبه زیاده از قندهار بود ، به او اختصاص
یافت . و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیده ،
والده و پسر کلان خود را این جا فرستاده ، عزیمت آمدن دارد ؛
و بعد از آمدن او عساکر فیروزمند در قندهار بوده ، هر گونه امداد
و معاضدت به آسانی خواهد نمود . و چون در آئین سلطنت
و کیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حرب است
— علی‌الخصوص نسبت حق طویت ما که از مبادی انکشاف صبح
شعور تا این زمان همواره اختلاف مذاهب و افتراق مشارب
منظور نه داشته ، و طبقات انام را عبادالله دانسته در انتظام
احوال عموم خلایق کوشش نموده‌ایم ؛ برکات این نیت علیا ،

که مقتضای ظلمت عظمی است ، مرة بعد اخری مشاهد و ملحوظ گشته .

درین ولا که ممالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت ، مکرر عازم جازم شده بود که انتهاض الویهٔ عالیه به جانب ماوراء النهر که ملک موروثی ما است ، اتفاق افتد ؛ تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولت در آید ، و هم معاونت خاندان نبوت به طرز دل خواه سمت ظهور یابد . درین اثنا به تواتر و توالی ابهت پناه و شوکت و ایالت دستگاه ، عبدالله خان والی توران ، مکاتبات محبت طراز ، که متذکر قرابت سابق و ممهد محبت لاحق باشد ، به وساطت ایلچیان کاردان فرستاده محرک سلسلهٔ صلح و صلاح و موسس مبانی وداد و وفاق گشت . چون در جنگ با کسی که در صلح زند در ناموس اکبر شریعت غرا و قسطاس اعظم عقل بیضا ناپسندیده و نا ستوده است ، خاطر ازین اندیشه باز آورده شد .

و غریب‌تر آن که هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک اختلال ایران و ایرانیان ، که موجب اطمینان تمام گردد ، شنوده نه می شود ؛ و قرارداد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نه می یابد . مامول آن که خاطر مهر گزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طریق و آئین مراسلات را مسلوک داشته حقائق بوده را ابلاغ نمایند . او امروز ، که ایران زمین از دانایان کاردیده و عاقبت بین

بسیار کم شده است ' آن نقاوهٔ اصلاب کرام را در انتظام ملک و التیام احوال جمهور انام جهد بلیغ باید نمود ؛ و در هر کاري مراتب حزم و مآل اندیشی به کار باید برد ؛ و به تسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را مشوش نه ساخت ؛ و بردباري و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثي و بندگان جدیدي شیمهٔ کریمهٔ خود نموده ' ارباب اخلاص را پیش باید آورد ' و اصحاب نفاق را به نور مهربانی زنگ زدای ظلمت شد ؛ و در قتل آدمی و هدم بنیان رباني احتیاط تمام به تقدیم رسانید ' که بسیار دوستان جاني به حیله سازي دشمنان خود کام از بساط قرب دور شده خونابهٔ اجل نوشیده اند ' و بسا دشمنان دوست نما لباس عقیدت پوشیده در تخریب اساس دولت کوشیده اند . در مراقبهٔ ضمائر این مردم توجه موفور مبذول باید داشت ' و دولت مستعار این نشاه فانیه را به برضیات الهي معاضد و معاون گردانید ؛ و طبقات خلائق را ' که بدائع ودائع و خزائن ایزدي اند ' به نظر اشفاق منظور داشته ' در تالیف قلوب کوشش فرمود ؛ و رحمت عامهٔ الهي را شامل حال جمیع ملل و نحل دانسته ' به سعی هر چه تمام تر خود را به گلشن همیشه بهار صلح کل در آورده ' همواره نصب العین مطالعه دولت افزائی خود باید داشت ' که ایزد توانا بر اخلائق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض کشوده پرورش می نماید . پس بر ذمت همت والي سلاطین ' که ظلال ربوبیت اند ' لازم است که این طرز را از دست نه دهند ؛ که دادار جهان آفرین این گروه عالي را براي انتظام نشاً

ظاهري و پاسباني جمهور عالم آورده است ؛ كه نگاه باني عرض و ناموس طبقات انام نمايند . آدمی زاده در كار دنيا ، كه گزوان و ناپائدادر است ، ديده و دانسته خطا نه‌گزيند ؛ دركار دين و مذهب ، كه باقي و مستدام است ، چگونه تساهل نمايد ؟ پس حال هر طبقه از دو شق بيرون نيست . يا حق به جانب اوست ؛ در آن صورت خود مستروشدان نصاف‌مند را جز به تبعيت گزير نه تواند بود . و اگر در ختيار روش خاص سهوي و خطائي رفته است ، و هنجار يمائی نادانی است ، محل ترحم و شفقت است ، نه جای ورش و سرزنش . و در فراخي حوصله در اهتمام بايد د ، كه به مهامن آن وسعت صورت و معنی و فسحت عمر دولت پرده كشاست . و از نتائج اين شيمهٔ دولت‌افزا ن است كه در هنگام كم فرصتي و استيلاي قوت غضبی دوستان . اشتباه دشمنان پاي مال نه شوند ، و دشمنان دوست نما روی مكر و فريب نه ماند . و در پاس قول خود بر سند سعی بايد نشست ، كه ستون بنيان فرمان‌روائی است ؛ تحمل و بردباری را مصاحب‌دائمي خود گردانيد ، كه اساس دولت ندار در ضمن اين منطوی است .

بر ضمير دلپزير مخفي نه ماند كه اراده چنان بود يكی از مختصان حريم عزت را مصحوب يادگار سلطان ستاده شود ، تا اوضاع ايران از قرار واقع ديده به عرض مقدس انند . درين اثنا در ولايت كشمير جمعی از شوره پشتان ی و طغيان ورزيدند ، و ما جريده ، با معدودي چند از

ملتزمان رکاب سعادت اعتصام ، در شکارگاه بودیم که این خبر رسید . به اشارهٔ ملهم اقبال خود به طریق یلغار به آن ناحیت روان شدیم . هنوز رایات منصور به کشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت‌منش ، که به حسب ضرورت همراه این فرقهٔ طاغیه گردیده بودند ، قابو یافته سر آن سرمایهٔ فساد را به درگاه والا آوردند . چون این ممالک به میامن برکات قدوم عالی مهبط امن و امان گشت ، معاودت فرموده به دارالملک لاهور نزول اجلال شد . درین هنگام حاکم سیوستان وتهته ، نواحی سنده ، (که سر راه ایران است) با لشکر نصرت قرین از بخت برگشتگی در پیکار بود ، و راه عراق مسدود ، فرستادن ایلچی در توقف افتاد . اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت ، و سیوستان و تهته در سلک ممالک محروسه در آمد ، و میرزا جانی‌بیگ حاکم آن جا به آستان‌بوسی استسعاد یافت ؛ چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقیدت آئنده از لوح پیشانی او ظاهر بود ، آن ملک به جنگ گرفته را باز به او مرحمت فرمودیم ، و راه عراق و خراسان نزدیک‌تر و ایمن‌تر از سابق پدید آمد . مشار الیه را رخصت فرمودیم ، و سلالة‌الکرام مخلص معتمد ضیاءالملک را فرستادیم ، و چندی از مقدمات محبت اساس و کلمات خصوصیت اقتباس به زبان او تفویض یافت ، که در وحدت سرای خلوت ابلاغ نماید ؛ و نیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع فهمیده معروض دارد .

برخی از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابوناصر فرستاده شد که به تفصیل ملاحظه به گذراند .

مرجو آن که این دولت‌خانه را خانهٔ خود دانسته بر خلاف ایام گذشته سلوک نمایند؛ و ارسال رسل و رسائل را، که ملاقات روحانی و مجالست معنوی است، همواره از شمایل یک جهتی و یگانگی شمارند.

حق سبحانه و تعالی آن نقاوهٔ خاندان اصطفا و ارتضا، و خلاصهٔ دودمان اجتبا و اعتلا را از مکاره و مکائد آخرالزمان محفوظ و مصئون داشته به تائیدات غیب‌الغیب موید و مشید دارد!

(۲) منشور حضرت شاهنشاهی به حکیم همام

در واقعهٔ جالینوس الزمان حکیم ابوالفتح گیلانی، برادر او.

حکمت‌مآب، فطانت‌ایاب، حق‌شناس، حقیقت‌اساس، واقف مواقف معارف و معانی، سالک مسالک دور بینی و کاردانی، پرده‌کشای غوامض حکمت الهی، نکته‌دان رموز سفیدی و سیاهی، انیس مجلس خاص، جلیس نهان خانهٔ اخلاص، نقاوهٔ افاضل انام، سلالهٔ اکابر کرام، جالینوس‌الزمان، حکیم همام، به جلائل توجهات ظل الهی، و شرائف تفقدات شاهنشاهی مستظهر و مستبشر بوده بداند.

درین ولا، که نهضت رایات آسمان سای و جولان مواکب زمین پیمای به سیر و شکار گل گشت ولایت دل‌پذیر کشمیر، که از عطیات مجددهٔ حضرت صمدیت است، به این نیازمند درگاه کبریا شده بود، به عزیمت آن که در آن گلستان همیشه بهار، که کارنامهٔ قدرت پروردگار است، نفسی چند به حضور

باطن برآورده صبحی چند جبین نیاز به سجود معبود حقیقی در آن سر زمین به گذارد. والمنة لله ، که در زمان خوبی های آن ولایت که از گل‌های رنگارنگ و میوه‌های گوناگون مملو و مشحون بود ، با شاه زاده‌های کام گار ، برخوردار ، خلاصهٔ عساکر نصرت‌شعار از راه شوامخ جبال ، که عبور با وجود بار و پر به مشکل از آن‌جا عبور تواند کرد ، توجه اشرف تصمیم یافت . حکم فرمودیم که چندین هزار سنگ‌تراشان کوه‌کن ، و خارا شگافان فرهاد فن ، به یک دو منزل پیش پیش می رفتند ؛ و در تنگنای کوه و کمر[(۱)] راه ها پهناور می ساختند و قریب یک هزار فیل کوه تمثیل به فراغ بال و وسعت حال می گذشت . و دیگر خیل و حشم ، و سرادقات و خیم ، از دارالخلافة لاهور تا قریب نیلاب جا به جا و شهر به شهر گذاشته بودیم . چون خاطر اشرف از التذاذ روحانی و جسمانی ، و سیر و سلوک عشرت و کامرانی حظ وافر بر داشت ، عنان یک‌ران عزیمت به راه پکلی و دمتور منعطف شد که سایهٔ فلک پایهٔ خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم ، و روزی چند به سیر و شکار آن حدود پردازیم .

از آن‌جا که بادهٔ عیش این خم‌خانه را به خونابهٔ غم آمیخته اند ، و بنای بقای نگار خانهٔ بنیهٔ انسانی را به آب و گل فنا انگیخته ، در چنین وقتی به ناگاه غریب واقعهٔ جان‌کاه روی نمود ، که همه عیش را منغص ساخت و عشرت‌ها تلخ گردانید . شرحش آن که مواکب عالی در حوالی دمتور تا

بابا حسن ابدال رسیده بود ' که به تاریخ روز مرداد ' هفتم شهریور ' ماه آلهي سنه سي و چهار ' موافق شب پنج شنبه نوزدهم شوال سنه نه صد و نود و هفت ' به حسب سر نوشت ازلی ' حکیم نامي و مخلص گرامی ' قدوهٔ محرمان اسرار ' زبدهٔ همنفسان حقیقت گذار ' دقیقهٔ شناس حقائق معاني ' حدیقه‌پیرای بهارستان نکته دانی ' نمک ریز مجلس انس ' ساقی بزم گاه قدس ' طالب دوام آگاهی ' محو رضای پادشاهی ' بیدار دل شبستان ضمائر ' هشیار مغز انجمن سرائر ' مستشار دولت ابد مقرون ' موتمن سلطنت روز افزون ' مقرب الحضرت السلطانی ' حکیم ابو الفتح گیلانی ' ازین سرای فانی و تنگ نای ظلمانی به مرض اسهال ارتحال نمود ' حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت . هر چند هیکل عنصري و قالب خاکی او از نظر غایب شده ؛ اما شمایل روحانی و لطائف ذاتی به خجسته ترین صورتی پیش دید خاطر حاضر است . باریک بینان عالم تقدیس مردن نشأ فاني را زادن عالم باقی گفته اند ؛ و الحق حقیقت نمای جوهر نفس‌الامر شده اند . و پیداست که روح پاک را از گذاشتن ظلمت خانهٔ خاک چه تفاوت ' و در واقع بغیر از تغیر منزلی و تبدیل مکاني نیست . و نظر به عالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت آرزوي وفاکیشان همین است ' که در قدم قبلهٔ دین و دنیای خود جان سپاري کنند . آن بر وجه اتم وقوع یافت ' که به حضور اقدس ما وصیت نمود و سپارش آن حکمت مآب کرد .

و تا نفس واپسین هشیار بوده ، حیات مستعار را به آگاه دلی و خبر داری در قدم ما سپرد .

باید که آن هوش مند سعادت مند از استماع این واقعه جزع و فزع ، که از عادات عوام الناس و داب دل‌بستگان عالم صورت و لباس است ، نه نماید ؛ و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آن را از تقدیرات خداوندی پنداشته رضا به قضا در دهد ، که همه را همین شاهراه در پیش است ، و تحقیق پرکاری وابسته به هنگام خویش . و ما غم آن غفران پناه را بیش ازو خورده ایم . اکنون استدعای طول حیات ما از حضرت واهب‌العطایا بر همه چیز تقدیم نماید ؛ و از اعاظم مصاعب و شدائد مصائب ، آن که پیش ازین قصهٔ پر غصه به پانزده روز روز دین ، بیست و چهارم مرداد ماه آلهی ، مطابق سه شنبه سوم شوال افادت و افاضت پناه ، معارف و حقائق دستگاه ، علامة الزمانی ، فهامة الدورانی ، تذکرهٔ اعاظم حکماء مشائین ، و تبصرهٔ اکابر قدماء متبحرین ، مجموعهٔ جامعهٔ شرائف انسانی ، فهرست جرائد جلائل ملکات نفسانی ، مورد بدائع ذو فنونی ، مظهر کمالات افلاطونی ، کشاف معاقد علوم ، نقاد جواهر محسوس و مفهوم ، عضد الدوله امیر فتح الله شیرازي به همان مرض ازین ظلمت کدهٔ فنا رحلت نمود . و این تحسر و تاسف همچنان تازه بود که واقعهٔ حکیم مغفور پیش آمد ، چنان‌چه آن حادثه فراموش شد . اما ، چون همیشه پیش دید خاطر قدسی مناظر مشیت ازلي و مظاهر

ارادت لم یزلی ست، در مقام ارتضا و اصطبار آمد. آن حکمت مآب، که در جمیع امور تابع رضای ما است، درین واقعه هم کمال تبعیت اقدس نماید؛ و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود داند، که درین نزدیکی عرصهٔ کابل مخیم سرادقات جاه و جلال خواهد شد. چون به شرف استلام عتبهٔ عرش مقام مشرف گردد به انواع تلطفات شاهنشاهی و تفقدات پادشاهی امتیاز خواهد یافت.

بیست و هشتم شوال سنه نه صد و نود و هفت، کنار سنده ساگر، نزدیک اتک بنارس، نگارش یافت.

* اکبر نامه

وصول موکب مقدس شاهنشاهی

به دولت و اقبال به دارالخلافة

روز دیبا دین ' بست و سوم خرداد ماه الهی موافق چهار شنبه دوم صفر دارالخلافة فتح پور مستقر رایات اقبال شد ؛ و طبقات انام و طوائف جهان از بزرگان روزگار و سایر مردم مرتبه به مرتبه بی دولت کورنش سر بلندي یافته کامیاب عاطفت شاهنشاهی گشتند . و پدر بزرگوار این حیران انجمن هستي ' شیخ مبارک ' که در دانائی و ریاضیت نفس در عزلت و انزوا بسر می برد ' از روی فرط شوق به رسم تهنیت آمده برکات استقبال در یافت ' و به موقف عرض رسانید که " اگر چه عموم خلائق مراسم تهنیت آن خدیو جهان به تقدیم مي رسانند ' لیکن آن چه از عالم غیب بر خاطر اخلاص گزین می ریزد آن است که آن خداوند عالم مبارک بادی با معتقدان اخلاص نهاد فرمایند که ایزد جهان بخش از فزوني نیک اندیشي و نیک کرداري ها چندین عطیة کبري و سعادتی عظمی کرامت فرموده ' که عبارت از آن ذات مقدس است ' که از فراخ حوصلگی

* سال هژدهم ' الهي ' از جلوس مقدس شاهنشاهي .

و فیک سر انجامی نشاً ظاهر "پیشوای ملک معنی گردانیده ' چنین فتوحات عالي را چهره کشاست ." آن قدردان والا گوهران را ازین طرز بدیع تهنیت به غایت وقت خوش شد ' و آن پیر عزلت گزین به احترام رخصت فرمودند . و بارها این نکته گرامي را به یاد آورده بر زبان مقدس گزراندند .

وهم درین ایام عشرت بخش امراء عظام از اطراف مملکت روي توجه به درگاه مقدس آورده به مراد خویش رسیدند . از آن جمله ، حسین قلي حاکم لاهور ' با اکثري از امرای آن ناحیت ' به سجدهٔ آستان آسمان پایه نور افزاي ناصیهٔ بخت مندي گشت . و مسعود حسین میرزا و تمام اسیران را ' که در جنگ بی دست در آمده ' در پوست هاي گاو ' که شاخ ها را از آن جدا نه ساخته بودند ' در آورده به هیئتي غریب در بارگاه حضور آورد . خدیو رحم دل بر حال تباه آن ها بخشوده در ساعت حکم مقدس فرمود که آن طبقه را از آن لباس بر آوردند ' و از روي تربیت و مهرباني هر یکي را به جاي سپردند ' تا حقیقت جوهر هر یکي به تازگی لمعهٔ ظهور بخشد .

وهم درین ولا کلنور سان سنگهه و دیگر امرا از راه ایدر مده به شرف آستان بوسي سربلند گشتند .

و مجملی از حال این فوج نصرت قرین آن است که چون به حدود تونگرپور رسیدند ' زمین دار آن جا از بد رائی

بہ نخوت پیش آمدہ آمادۂ پیکار شد . و دلاوران لشکر اقبال سزاي آن سرکش نمودہ جمعی کثیر را از ہم گزرانیدند ' و ولایت او تاراج کردند . و از اعیان این فوج نصرت قرین در دیشک رخت ہستي بربست . و از آن جا بہ مقتضاي فرمان مطیع‌نواز عاصي سوز پادشاہی بہ حدود اودی‌پور ' کہ موطن رانا ست ' رسیدند . رانا لوازم استقبال بہ تقدیم رسانیدہ خلعت پادشاہی را بہ آداب عبودیت پوشید ' و مان سنگہہ را بہ خانۂ خود بہ مہہماني برد ' و از بد گوہري در مقام غدر در آمد . خیرخواہان او را نہ گذاشتند و در روان شدن درگاہ معلي وعدہ‌ہا درمیان آوردہ عذرہا انگیخت و مان سنگہہ را رخصت نمود . او نیز مداراتي درمیان آوردہ گذشت .

وہم دریں ولا حسین قلی خان را بہ خطاب مستطاب خان جہانی سربلند عزت گردانیدند . و ہر یکي از امراي نیکوخدمت را بہ جلایل عواطف اختصاص بخشیدند . و اورنگ نشین اقبال بر مسند قدرداني نشستہ نعمت را بہ شکر افزون گردانید ' و سلطنت را بہ معدلت آراست ' و عدالت را بہ بخشش و بخشایش رونق بخشید .

و از سوانح دولت‌افزا کہ ' دریں ولا ظاہر شد ' توجہ جہان‌کشاي شاہنشاہي بہ تسخیر ملک بہار و بنگ بود ' کہ از استیلای افغانان تبہ‌کار رعایای آن مرزبوم آزار داشتند . خان عالم و اشرف خان ' و معین الدین احمد خان

و قاسم علی خان ، و مرزا علي و طايفهٔ امراء سعادت اندوز را به ديار شرقيه رخصت ارزاني فرمودند ، و منشور سعادت به اسم منعم خان خانان شرف صدوریافت که " چون رایات عالي به تصفيه و تزکیهٔ ولایت گجرات اشتغال داشت ، آن نيکو خدمت مزاج زمانه دریافته راه مصلحت و مدارا سپرد. اکنون که به دولت و اقبال پاي تخت به فروغ معدلت ما روشنی افزاي پيش طاق عالم است ، لائق آن که به مجرد رسيدن مثال نصرت عنوان متوجه تسخير آن بلاد و تنبيه ارباب ضلال و فساد گردد. " و اگرچه همان امراء اخلاص انديش ، که در آن حدود جاگير دارند ، به عنايت روز افزون ايزدی بسند بودند ؛ ليکن هرچند افزوني بيش تر ، کار آسان تر. بنا بر آن بسياري از امرا تعين شدند ، و از کمال دوربيني راجه تودر مل را پيش منعم خان فرستاد ، به الهام اقبال ، که بسیاری از قوانين ملک گيری ، که به زمان او حواله شده بود ، خاطرنشان سازد ؛ و کار طلبی و اتفاق امرا را نيز در يافته حقيقت حال به عرض مقدس رساند که اگر همت جهان کشائی در آن مردم باشد ، اميد که عن قريب آن ملک در حيطهٔ تصرف اولياي دولت آيد ؛ و اگر نه نهضت موکب مقدس از لوازم آئين کشورکشائی خواهد بود. راجا به سرعت شتافته معاودت نمود ؛ حقيقت فراواني لشکر و آئين يک جهتي ، و صدق عزائم و علوي همم ملازمان عتبهٔ اقبال به موقف عرض مقدس رسانيد ، موجب اطمينان باطن اقدس گشت.

* اساس نو نهادن به علو همتی ، و جمع
بودن موبدان هر فرقه در هفته یک روز
و کاوش فرمودن در هر باب .

اورنگ‌نشین فرهنگ پژوه از وفور حق جوئی و فرط معدلت دوستی نشیمن عالی برای انجمن آگاهی اساس نهاد . همگی اندیشهٔ والا آن که چنان‌چه درین دولت ابدی اعتصام از ژرف نگاهی و انصاف‌طرازی گوهر کاردانان ملک صورت تابش ظهور داده ، بهانه ورزی و سفارش گزیدی را بازار گرمی نه مانده . هم چنان خداوندان علم و عمل و منسوبان نظر و طالع را عیار گرفته آید ؛ و حقیقت ادیان و ملل ، و تشخیص مذاهب و مشارب لمعهٔ ظهور بخشد ؛ و دلایل و براهین هر یک بر قرار تنقیح شناید ؛ و زر سره و کالای ناسره از آمیزش غلط انداز جدا گردد . و درین ولا که مرکز خلافت از فروغ مقدم شاهنشاهی پرتو اقبال پذیرفت ، آئین پیشین را سر آغاز شد و صفوهٔ کدهٔ شناسائی . شب‌های جمعه از نورستان باطن قدسی پرتو یافت . بستم ماه مهر الهی در آن عبادت جای خلوت تجرد را در بزم تعلق چراغ افروختند ، و نقد دانش اندوزان مدرسه و خانقاه و به عیارگاه بودند . صوفی ، حکیم ، متکلم ، فقیه ، سنی ، شیعه ، برهمن ، جتی ، سیوره ، چارباک ، نصاری ، یهود ، صابئی ، زردشتی و سایر

---

* سال بست و سوم الهی از جلوس اقدس شاهنشاهی .

گوناگون مردم از دید آرامش محفل همایون و نشستن کیهان خدیو بر فراز مدبری و آراسته شدن نزهت‌گاه بی‌غرضی نشاط فارغ بالی نمودند ؛ و بی بیم پرخاش کلان جنگ‌جو ' گنجینه کشای راز گشتند . انصاف طرازان حقیقت‌بین و هر گروه از رعونت و خودپرستی بر آمده کار از سر گرفتند ' و به دست آویز زرف نگاهی و تامل‌گزین بر مسند بزرگی نشاط جاوید اندوختند . از وفور دیده‌وری و فرط حق‌جوئی کیهان خدیو انجمن‌های والا انتظام شایسته یافت ' و هر زمان دل و دیده را نوری تازه جلای افروز و چراغ شب زنده داری تابش دیگر داد . تاریکی دوستان هنگامهٔ تقلید را شمع تحقیق افروخته شد . عیار دودمان مدرسه و خانقاه گرفتند . مفتقوان ذروهٔ امید را عروهٔ غلی و دست مایهٔ بی نیازی به چنگ افتاد . صیت این طرز دین آرای دنیابخش طالبان را از وطن تلخ کام ساخته غربت دوست گردانید . درگاه شهنشاهی موطن مستعدان هفت اقلیم و مجمع دانایان ملل و نحل گشت . خدیو حکمت پژوه از فروغ باطن قدسی انجام‌کار بر رسائی و دوربینی و بی‌غرضی و آهستگی خود گرفت ؛ و ازین خوی ستوده ' که در بزرگان تجرد کم‌تر یافته شود — تا به فرمان دهان عالم چه رسد — نقد گوناگون جهانیان را عیار گرفته آمد . بسا مردم غبارآلود شرمساری گشته گوشهٔ گم‌نامی گزیدند . و طایفهٔ خود پژوهان دلیل بلده از نشست گاه خمول بر آمده بلندی گرای شدند ' و عقل را پایه بر فراز نهادند . دانش اندوزان را ستارهٔ دولت درخشید . در کم تر زمانی به مهامن

خوي شايسته بسياري به بلاهاي ناموس‌گاه رسيده رخت هستي بر بستند ؛ و برخي نيک ذاتان خجالت زده کار از سر گرفتند .

* نهضت فرمودن رايات همايون به صوب اله‌آباد .

.... پنجم آبان از دارالخلافه فتح پور نهضت شد . و چون يورش شرقي دريار به آئين آزمون گاران هندوستان بر فراز فيل آسماني شکوه بر آمده سه کروه و نيم در نورديدند .

دوازدهم نزديک قريهٔ برولي منازل دريائي به قدوم شاهنشاهي فروغ اقبال گرفت . و چندي خاصان درگاه نيز سعادت هم راهي يافتند . بزرگ اردو پئي سير خشکي . شد . افزون از سي صد کشتي به جهت نشست خاص و برخي کارخانه‌ها آراسته بودند .

هفدهم برابر قصبه اتاوه لنگر انداختند . زين خان کوکه را در آن جا سر منزل دل کشا و بستان سرائي بود . گرامي مقدم را طلب گار شد . شهر يار کام بخش پذيراي خواهش شده ، بدان نزهت گاه لختي آسايش فرمود .

بست و دوم نزديک کالپي داير شده مطلب خان ، تيول دار آن سر زمين ، بر ساحل درياي جون رنگين بزمي بر آراست ،

---

* سال بست و هشتم الهي از جلوس مقدس شاهنشاهي .

و بہ قدوم شاهنشاهی بلند پایگی یافت . روز دیگر نزد اکبر پور ' بہ بنگاه راجہ بیربر گراردہ شد ؛ بہ خانہ او رفتہ دیرین آرزوی او بر آوردند .

موکب مقدس داد دهان شکار کنان منزل بہ منزل نهضت می فرمود . جهانیان را نشاط کامیابی در می‌گرفت . غرۂ آذر بدان نیایش‌جا رسیدند . و روز دیگر بہ خجستہ ساعت اساس شهر الہ‌آباد نهادند . چهار قلعہ سرنگ زدند ' و در هر کدام والا نشیمن‌ها باز نمودند . سرآغاز جائي ' کہ آن دو دریا بهم پیوستہ ' در نخستین دوازدہ سرایستان و در هر کدام چندین کاخ دل‌کشا و این سرایستان خلوت گاہ خاص شاهنشاهی بلند گرا شده منزل قرار یافت . ورود بیگمان و شاہ زادہ‌ها را نیز جا کردند . سوم برخی خویشان دور و خدمتگاران نزدیک را بنگاہ اندیشیدند . چهارم گوناگون سپاہ و گروها گروہ رعیت را آرام جای آمد . مهندسان تیز هوش کارنامہ‌ها پدید آوردند . در کم تر زمانی اولین حسن انجام بر گرفت ' وهر گروهی در خور حال دل‌کشا خانہ بسر برد ' و در اندک مدتی سترگ شهری آباد شد .

*آراستہ شدن بزم‌کدخدائي
ساہ زادہ سلیم .

بہ خاطر قدسي رسید کہ پارسا گوهري در عقد اختر برج شهریاری شاهزادہ سلیم در آورند ' تا از نوید آن کار آگاہ

---

* سال بست و نهم آلهي ار جلوس مقدس شاهنشاهي .

دولت را تازه افروزشی پدید آید . درین هنگام به عرض همایون رسید ' راجا بهگونت داس کچهواهه ' که از عقیدت مندی به پایۀ والای امارت بر آمد ' و با گزین نسب شرایف حسب را که ستوده خوهاست ' فراهم آورده دختری دارد . گوهر پارسائی به پیرایۀ بزرگ نژادی اوست ' به سیرت و صورت آراسته . آرزوی این خاندان آن که آن پاک سرشت بدان مشکوی مینو مثال پیوند جاودانی یابد . شهریار قدردان خواهش پذیرفت و گروهی را شادی آمود گردانید . و از آن جا که پیشینیان این راز نهانی برملا اندازند و هنگامه آرایند ' اورنگ‌نشین اقبال برای جشن‌آرای کار شناسان گزین نامزد فرمود . درکم تر زمانی دولت‌خانۀ خاص و عام را آئین بستند ' و نظارگیان دشوار پسند را دل از دست رفت . جشن‌های شوق افروز و مجلس‌های غم‌زدا انتظام گرفت ' و بخشش و بخشایش را روز بازار شد عشرت و شادمانی را پایه بلند گشت . رسوم ساچق و نثار و دیگر نیک عادت‌ها به‌روش بزرگان والاهمت، پدید آمد .

پنجم اسفندارمذ کشور سران ملک و بزرگان دولت منزل را به‌فروغ قدسی قدوم روشنی افزد ' و پیوند یک جهتی به گزیده آئین انجام گرفت . و همان روز آن پیکر قدسی را به شبستان اقبال آورده طرب‌کدۀ زفاف آراستند .

دین و دنیا را مبارک‌باد ' کین فرخنده عقد
از برای انتظام دین و دنیا بسته اند .

در نگارستان دولت نورچشم شاه را

حجلهٔ چون پرده هاي ديده رنگين بسته اند .

برادر صوري و معنوي ، شيخ ابوالفيض فيضي ، قطعهٔ در سلک نظم در آورده ؛ هر مصرعهٔ آن تاريخ سانحهٔ دولت افزاست :

زهی عقد در پاش سلطان سلیم ،
کہ پرتو دهد سال امید را !
ز پروردن آفتاب دول ،
قرانی شده ماه و ناهید را .

امید کہ این پیوند جسمانی فروغ‌افزاي اقبال گردد ، و فرزندان والا خرد بر خیزند .

آئین اکبري

(۱) آئین بار

طرزي است جهان آرا ، هر سه آبادي را ضمان ، حوادث روزگار را پناه . و بدین آبیاري گلشن‌سراي سلطنت سرسبز و شاداب و کشت‌کار آمال برومند . اورنگ‌افروز اقبال شبا روزي بیش‌تر دو بار بر فراز پیدائي نشینند ، و گروها گروه مردم فروغ دیده و دل برگیرند . نخست چون نیایش سحري بجا آورد ، منتظران تعلق گاه و آرزو مندان تجرد جا را از بیرون ها دروان والا کامیاب دیدار گرداند ؛ و که و مه بي دور باش چاوشان بدین دولت رسند . و این را بہ زبان روزگار "درشن" خوانند (بہ فتح دال و سکون را و فتیح شین و سکون

نون) . و گاه دیگر کارها نیز انتظام یابد . دوم ' به دولت‌خانه
اقبال قدوم همایون سایهٔ شکوه اندازد . بسیاری گذشت پهری
از روز شود ؛ و گاه پایان روز و شبان‌گاه صلای کامیابی در دهند .
و گاه فراز منظری که بدان سر کشاید ' به‌کام روائی نشیند و
به کشاده پیشانی و شگفته روئی بر مسند دادده‌ی جلوه فرماید '
و بی میانجی خواهش‌های طبیعت و آموزه آلائش
نارضامندی ایزدی عدالت و تفضل راعیار گرفته آید . پیوسته
کار پردازان خلافت گوناگون مطالب و رنگارنگ خواهش به موقف
عرض مقدس رسانند ' و هریک به شایسته پاسخی ره نمون گردد .
و از فزونی دادار پرستی و شناسائی مزاج روزگار ' بر خلاف
فرمارروایان پیشین ' مستی ذرات را آئینهٔ کل نما دانسته '
دست از آن چه ظاهر بینان خرد انگارند و کم تر شمرند) ' باز
نه دارد ؛ و آسودگی جهانیان را آسایش خویشتن شمردهٔ ملالی
به خود راه نه دهد . سر آغاز دیدار نقارهٔ بلند آوازه گردد .
سپاس الهی به نوا در آید ' و طبقات مردم آگهی پذیرند .
فرزندان والا گوهر و نوده‌های فرخ‌نژاد و امیران بزرگ و دیگر
مردم ' که دستوری دارند ' به دولت کورنش سربلندی یابند
و هر یک بجای خویش ایستاده شوند . و دانش اندوزان
عالی تبار ' و پیشه وران نادره پرداز نیایش گری نمایند . و
داروغگان دیده ور و بتکچیان ژرف‌نگاه خواهش خود گذارش دهند ؛ و
پاسبانان داد نیز سوانح باز گویند . گیتی خدیو به ژرف نگهی
گزین پاسخ‌ها فرماید ' و انتظام هر کار به شایستگی سرانجام
یابد . شمشیر بازان چابک دست ' و پهلوان هر سر زمین

در انتظار فرمایش پای خدمت افشرند ؛ و خنیاگران مرد و زن آمادهٔ فرمان‌پذیری باشند . شعبده‌بازان شگفت آور و بازی گران نشاط‌افزا دستوری نمایش جویند ؛ و کشور خدا به نیتی درست و دلی آزاد ، و خاطری نیازمند ، و همتی شگرف ، و فطرتی والا ، و روی شگفته ، و پیشانی کشاده ، به گوناگون بار یافتگان فرا رسیده هنگامهٔ خرد بر افروزد ؛ و به قدسی نیروی آسمان پیوند فراوان فیاوار به آسانی و نیکوئی انجام یابد . آشوب‌گاه دنیا آسایش جا گردد ، سپاه و رعیت به آسودگی گراید . دولت به بالد ، و سعادت افزاید !

(۲) آئین ره نمونی

(ایزد خرد بخش جهان آرا چون خواهد گوهر مردم زاد به ظهور آید ، و پایهٔ فراخی و تنگی حوصله بر همگنان پیدائی گیرد ، غبار دورنگی بر انگیزد و دین و دنیا بر طرازد . هر نشاهٔ را کارکیائی جدا پدید آید ، و در نکوهش یک دیگر آویزش رود . ناتوان‌بینی و بی دانشی را عیار گرفته قدر دانی و مهراندوزی گران ارز گردد . ورنه کدام دین و چه دنیا ! یک حسن دل‌آویز در چندین هزار پرده تابش می دهد . گلهمی پهناور گسترده اند ، و گوناگون چهره می افروزد .

در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکی است

بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند .

یک چراغ است درین خانه ' و از پر تو آن '
هر کجا می نگرم ' انجمنی ساختہ اند .

یکی نکوهش نفس فرا پیش نهد ' و دیگری نگاہ بانی جهانیان پاسبانی خود اندیشد . و هم چندان گروها گروہ مردم به سگالشی اعتقاد آرایند ' و به خواب و خیال نشاط بازی کنند . چون از خوی و عادت بر گزرند و دریافت بالش یابد ' پردۂ تقلید را تار و پود بہ گسلد ' و چهرۂ یکرنگی نمودار گردد . فروغ دانائی هر خانه نیفروزد ' و هر دل پذیرای شناخت نہ باشد .[و اگر یکی را شناسائی در رسد ' از بیم جان گزایان آدمی رو خموشی بر گزیند . و اگر پردلی فراز گفت آرد ' سعادت سگالان سادہ لوح نام دیوانگی برو نهادہ از پایۂ اعتبار بر اندازند ! و بد گوهران نافرجام کفر و الحاد پنداشته بہ نیستی زار افگنند . هر گاہ از بخت مندی مردم زان هنگام شمول حق پرستی رسد ' گیتی خداوند را بدین والا پایہ بر آرند ' و پیشوائی جہان معنی نیز بدو باز گردد . بی میانجی امکانی پر تو الهی فرا گیرد ' و نقش دوئی از پیش گاہ خاطر برخیزد . لختی وحدت را در جلوہ زار کثرت بیند ' و زمانی بر خلاف آن عشرت اندوزد : چندان کہ بر اورنگ تمکین بر آید ' و بہ یک سان نسبتی از غم و شادی بیرون آید . چنانچہ حال کشور خدای زمان ما ازین باز گوید ' و شگرف نامہ برخی از آن بر خواند .

سواد خوانان ناصیۂ روزگار از سر آغاز این والا گوهر شناسا می شدند ' و با رازداران زمزمۂ شادمانی داشتند . و شهریار

دوربودن روزگاری به آئین بیگانگان پرده آراستی ، و خود را آشنای
این کار نه ساختی . لیکن هر آنچه خدا خواهد ، کرا نیرو
که از آن بر کناره شود . نخستین حال آنچه عادتیان
روزگار ازو به شگفت زار در شوند ، ناخواسته بر تراویدی ؛
چندان که بی خواهش دل افزایش گرفت و بر فراز پیدائی بر آمد .
ناگزیر " رهنمونی " را رضامندی ایزدی بر شمرده در هدایت
بر گشود ، و تشنه دلان تفسیدهٔ دشت جویائی را سیراب
گردانید . از نیروی آگهی گاه در باز داشتن از مراد ، و
زمانی در کامیابی ، رهنمای شهرستان سعادت شد . بیش‌تری
اخلاص پیشگان ره پژوه را به فروغ بینش و قدسی انفاس
آن چاره شود که دیگر روحانی پزشکان به چله‌ها نه توانند ،
و گوناگون ارباب تجرد ، سناسی و جوگی و سیوره وقلندر و حکیم
و صوفی ، و گروها گروه ملک تعلق سپاهی و بازرگان و پیشه‌ور
و کشاورز را روز به روز چشم آگهی کشوده گردد ، و گوهر بینائی
فروغ افزاید . ترک و تاجیک ، خرد و بزرگ ، آشنا و بیگانه
از دور و نزدیک نذر گیهان خدیو را گره‌کشای بستگی‌ها انگارند ،
و در هنگام کامروائی به حضور همایون آورده نیایش گری نمایند .
و بسا مردم از دوری راه و هجوم قدسی‌آستان غائبانه نثار کرده
به سپاس گذاری نشینند . و چون به‌انتظام ولایت و تسخیر
و نشاط شکار نهضت والا شود ، کم دهی و قصبهٔ و شهری باشد که
گروه گروه مرد و زن نیاز بر دست و نیایش بر زبان روی نیاورند ،
و جبین اخلاص سوده کارسازی نذر بر نه گویند ، و داستان‌های
بست گیری بر نه خوانند . فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشهٔ

آبادی و کردار گزیده وتنومندی صورت و نور افروزی چشم و دیدار فرزند ، و پیوستن دوستان ، و درازی زندگی و افزونی خواسته ، و بسیاری جاه و دیگر آرزوها از آن چشمه سار ایزدی خواهش نمایند . و آن شناسای حقیقت هر یکی را شایسته پاسخی بر گوید ، و سراسیمگی درون چاره گزیند . روزی بسر نیاید که چندین کس آب در کاسه کرده به پیش گاه حضور نیارند ، و نفس دمیدگی را جویا نه شوند . خوانای حروف آسمانی سرنوشت لوحهٔ تقدیر برخواند ؛ و نوید امید شنوده آب را به دست نیازمندی بر گیرد ، و در پرتو آفتاب جهان تاب داشته ملتمس را فروغ قبول بخشد . بسا رنجور گسسته امید ، که پزشکان مسیحا نفس گرد مداوا نه گشتی ، بدین الهی طلسم تن درستی یافتند . و شگفت تر آن که یکی از ساده لوحان تجرد زبان بریده خود را بر آستان والا افگند ، که اگر در من سعادتی دست نهاد ایزدی ست ، به میامن صدق نیت درست گردد . روزی به سر نیامد که کام روای آرزو گشت .

هر که لختی از ایزدشناسی و دادار پرستی گیهان خدیو شناسد شگرف عادت را وزنی نه نهد . بل هر که مهرافروزی و عدالت دوستی را قدری دریابد از دیدار این به شگفت نیفتد . شهریار فراخ حوصله جمال جهان آرای خویش را کمتر بیند ؛ و هر که خواهش ارادت آورد در پذیرفتن بس درنگ رود . وبارها بر زبان گوهربار بگذرد " مارا چه گونه رسد پیش از رسیدگی دم ارادت زدن " . و چون نشان راستی از پیشانی یکی پس پدید باشد و پس جویائی روزافزون پذیرش یابد ، روز

یکشنبه در فروغ آفتاب عالم تاب به کام دل رسد . و با این تنگ‌گیری‌ها و دشوارپسندی‌ها هزاران هزار آدم از هر طایفه طیلسان عقیدت بر دوش گرفته ، سلسله ارادت را کمند هر سعادت می شمرند . در زمان این ابدی سعادت ـ جویای آگهی ـ دستار بر کف سر به قدسی پای بر نهد ، و به زبان چندان سراید که "به یاوری بخت بیدار و رهنمونی ستارهٔ خود آرائی و خویشتن گزینی ، که به نگاه ـ گوناگون گزند بود از سر افگنده ـ روئی دل به نیایش‌گری آوردم ، و در پژوهش جان داری جاوید زندگی سر نهادم ." آن بزرگ ایزدی تائید دست نوازش برکشاده افتاده را بر گیرد و سربند او را به جا گزارد ؛ و به زبان بی زبانی چندان فرماید : " والا همت به دست گیری برخاست و از نیستی هست نما به هستی حقیقی گرائید ." و شصت خاصه ، که برو اسم اعظم و طلسم اقدس " الله اکبر " نقش کرده‌اند ، بدو سپارند ؛ و این معنی تلقین یابد :

شصت پاک و نظر پاک خطائی نه کند !

بندگان حقیقت پژوه از دید شگرف حالی گیتی خداوند به بایست وقت رهنمون گردند ، و به گوناگون اندرزهای هوش افزا از زبان خاموشی پذیرا آیند ؛ و از آبشخور آگهی فیض سیراب دل گردند . چشم بینش و کارکرد را روشنائی دیگر بر افروزد . و برخی را به اندازهٔ برداشت به دل‌آویزگفتار گران بار دانش گردانند . و داستان آگهی پذیرفتن مردم و پزشکی سترگ بیماری‌ها و مداوای سخت رنجوری‌ها به طفیلی گزارش

در نہ گنجد ۔ اگر زمانہ فرصت دہد و زندگی را شماری
دیگر بود ، جداگانہ دفتری از نزہت کدۂ درون بہ بارگاہ ۔ ظہور
آورد ۔

نورالدین ظهوری ترشیزی

[وفات ۱۶۱۷ مسیحی]

نثر اول از سه نثر

سرود سرایان عشرت‌کدهٔ قال ' که به نورس سرابستان حال کار کام و زبان ساخته ' به شهد ثنای صانعی عذب‌البیان اند ' که چاشنی نغمه‌های شکرین در رگ و پی‌نی دوانیده ؛ و خوش نفسان چمن نشاط ' که به بسط بساط انبساط پرداخته ' به زلال حمد خالقی رطب اللسان اند ' که گل ترانه‌های تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده . محمل شوق حجازیانش به صدای تال هندیان زنگله بند ؛ و زخم جگر عراقیانش به نمک تار طنبور ترکان در شکرخند . جلاجل اوراق درختان به هوای او ترانه‌ریز ' و بلبان منقار بلبلان به نوای او نغمه خیز !

دریی بستان سرا افگنده غلغل :

سخن گردید گلبن' نغمه‌بلبل .

زبان را مطرب بزم دهن کرد '

نفس را دم‌کش ساز سخن کرد .

به ضبط نغمهٔ اسرار پرداخت :

ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت .

رباب از مغز راز آمد به گفتن .

شدش خشک از غم او پوست بر تن .

گل داغش کسی را رسته از شاخ ،
که چون نی استخوانش گشته سوراخ .

چو نی آن‌کس نفس در سینه افکند ،
که از کاهش سراپای خود آکند .

چو از دردش شود پشت دوتا چنگ ،
دود دل تارهای ناله در چنگ .

پر و خالی پر اند از نغمهٔ دوست :
به بوی دف را که چون بر می کند پوست .

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ امکان ، که قانون دین به مضراب هدایتش پر صدا است ؛ و صلوة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش ، که به دم کشی ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زا است !

سلطان رسل ، که جمله را تاج سر است ،
قانون بقا طفیل او نغمه ور است .

در چار حد از شعبگی او زده دم ،
هر کس ز دوازده مقامش خبر است .

اما بعد : مژده شنیدن را به گفتن سخن شهنشاه سخنور ، نکته‌پرور ، نغمه‌پرداز ، ترانه‌ساز ، عرش‌طارم ، فلک‌خیم ، کیوان‌همم ، مریخ‌حشم ، خورشیدعلم ، برجیس شیم ، ناهیدنعم ، عطارد رقم ، قمرخدم ، خلیل‌نوال ، یوسف‌جمال ، داؤد الحان ، سلیمان‌مکان ، عدل‌افزای ظلم‌کاه ، ابراهیم عادل شاه : خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه !

جهان‌دار و جهان‌گیر و جهان بخش ؛
فلک قدر و فلک‌تخت و فلک رخش .
کف همت دم شمشیر جرأت ،
دماغ هوشمندی مغز فطرت .
خلیل کعبهٔ دل زو مباهی ؛
برو صادق ثناء قبله گاهی .
چنین تارک پئی افسر که دارد ؟
شهنشاهی جز او دیگر که دارد ؟
اگر بزم است ، عیشستان ز جامش ؛
وگر رزم است ، رنگین از حسامش .
زعدلش گوی ، عدل دیگران چیست ؟
به او نازد لقب ، نوشیروان کیست ؟
تفاوت کفر و دین آمد به معنی
میان عدل او تا عدل کسری .
ز بیداریش خواب ، ایمن ز نالش ،
به چشم پاسبانش کرد بالش .
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ؛
ز گرزش فرق‌ها را سینه مغفر ؛
سمندش را سپند از خال محبوب ،
کمندش را نخ از رگ‌های مجذوب .
مه نو حلقه در گوش رکابش .
یکی از نیزه‌داران آفتابش .

سنانش چون علم سازد سرا نگشت ،
شود تسبیح ساز از مہرۂ پشت ۔
بر انگیزد بہ ہر جانب کہ لشکر
بہ گیرد گرد روی راہ صرصر ۔
بہ کین چرخ اگر رخ برفروزد ،
نگہ در چشم مہر و مہ بہ سوزد ۔
ز جودش قطرۂ در لجہ گنجید ؛
ز خلقش نفحۂ در غنچۂ پیچید ۔
سخن‌ہائی کہ نشنیدہ شنید است ۔
فراست را تو گوئی آفریدہ ست !
خبر از راز پنہانیش دادند ؛
سواد خط پیشانیش دادند ۔
دعایش گر نہ گردد با اثر رام ،
اثر از دم رمد چون وحشی از دام ۔
بہ جان‌ہا تخم مہری کشت ازان دست ،
کہ در ہر سو صد انبار داش ہست ۔
بہ مہر از مہر ورزان بر سر آمد ۔
عرض عشق و دل او جوہر آمد ۔
نہ تنہا عشق را پشت و پناہ است ۔
برای حسن ہم امیدگاہ است ۔
دماغ از تار موی او تناو است ۔
نگہ را باغ روی او بہار است ۔

نهد خور هر طرف دامی ز تارش ،
کزان رو پرتوی گردد شکارش .

ادب در پیشگاهش پیشکاری ؛
جبینش را حیا آئینه داری .

به زیر قصر قدرش در تماشا ،
سری بر پشت عقل دست بالا .

خلایق جمله مفتون هوایش .
وکیلم من ؛ همه جان‌ها فدایش !

به خالقش حق نداده احتیاجی :
دهد ما را برای ما رواجی .

دهد صد بحر و کان را حاصل از دست :
نه یارد داد ، اما ، یک دل از دست .

کسی را زیبد انداز نثارش ،
که باشد عالم جان در کنارش .

زهی اسکندر افلاطون فطنت ، که دانائی و دارائی ازو در پناه هم می بالند ! حبذا پرویز باربد ترانه ریز ، که سر انگشت نغمه‌های مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند ! به شمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان ؛ و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان . به توفیق زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر ؛ و به توفیر اجارهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر . فرمان قضا را امضای حکم نافذش درکار ؛ و نسخهٔ تقریر را بلاغهٔ تدبیر

صائبش در کنار ۔ شمال گلشن وفاق را تاکید غنچۂ دل شگفانیدن ' و صر صر کوی نفاق را تہدید غبار بر خاطر نشانیدن ۔ در قتل بدعہدان جلاد اجل با صمصام غضبش ہم سوگند ؛ و در کارخانۂ محبتش سررشتۂ عمر با عشرت دوام ہم پیوند ۔ نغمۂ قانون عدالتش ملک نواز ' و شعلۂ کانون سیاستش ظالم گداز ۔ سطوتش زور در پنجۂ شیر شکن ' رزمش اجل در خون افگن ۔ الفتش رم آہو ربا ' بزمش جام بر جم پیما ۔ آب تیغش آتش خرمن زندگانی ' باد تیرش صفیر مرگ ناگہانی ۔ رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر ' خنجرش ماہی دریای ظفر ۔ کمر سعی بہ معاضدت مرحمتش چست ' و شکست ہنر بہ مومیائی تربیتش درست ۔ گوہر در نظرش بی قدر تر از ریگ صحرا ؛ وعدہ اش بی وفا نزدیک تر از موج بہ دریا !

بہ استعارۂ بحر کفش ابر را در افشانی ؛ و بہ تشبیہ رخسارۂ دل فروزش آفتاب را درخشانی ۔ با سنگینی حلمش گرانی کوہ سبکی کاہ ؛ و باعلو قدرش بلندی سدرہ پستی گیاہ ۔ سخن ' با آن بلندی کہ از کوتاہی سقف فلک صد جا خمیدہ ' در انداز آستان بوس ثنایش سر بہ زیر پا کشیدہ ۔ تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بہ کیل مشت پیمودن ' و ریگ صحرا بہ انگشت شمردن !

بر اہل زمان شکر این عطیۂ عظمیٰ ' کہ بہ ادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند ' واجب و لازم است : خصوصاً بر ساکنان عرصۂ دکن ' کہ در ہر طرف مجلسی و در

هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته ، بہ صلاي دوام برخوان ذوق حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند . بہ نوازش روزگار دائره را ، کہ مرکز دائرهٔ اصول است ، مغز نشاط از پوست بدر چیده ؛ و بہ تارهاي قانون ، کہ مسطر کتاب نغمات است ، رقم عیش بر صفحات احوال کشیده . طنبور ، در شکار هوش ، کمند تار بر دوش ؛ نی ، بہ احیای سور ، در دمیدن صور . از کهل کاسهٔ کمانچہ گوش سامعہ انبار نغمہ . ترانہ‌ساران هند ، بہ سنجیدن ترانه‌هاي خزانگي ، ترازوی جلتر و بین در دست ؛ و ورع پیشگان هوشیار مغز بہ شراب خم ملدل سرمست . بہ پاکوبی اصول و دستک‌زنی تال تارک اندوه و ملال پای‌مال ؛ و بہ نغمه‌هاي نقش نورس فضای کہن سرای جہان از نشاط مالا مال !

ز بس در نغمہ انگیزی است ایام ،
سزد ، رقصد اگر در گور بہرام !
تدرو نغمہ بر لب آشیان ساخت ،
ترنم خانہ در کام و زبان ساخت .
بہ شہری مرغ دل‌ها راست آہنگ ،
کہ از بام و درش می‌روید آہنگ .
هوا را ز امتزاج نغمہ آن حال ،
کہ موسیقار سازد مرغ را بال .
زبان‌ها از شراب نغمہ سرمست ؛
نفس‌ها پای کوبان دست بر دست .

خموشي را در آورده به آواز '
به نورس شهریار نغمه پرداز .
گر اکسیر سرور و سور سازند '
ز خاک پاک بیجاپور سازند !

اگر به رسوم جهان‌بانی و قواعد گیتی ستانی ' و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و جزم ' که آیتی است در شان او و تشریفي است بر قد او ' کما ینبغی قیام و اقدام نماید ' چه عجب ؟ عجب آن است که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر ' که ذوفنونان عصر قرن‌ها به مشق بی قرینگی ' بر زانوی جد و جهد نشسته ' منشور هنر درست نموده ' کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان شکسته اند ' به اندک توجهی و کم تر زمانی علم امتیاز بر افراشته ' در زبان‌ها به تحسین خود سخني نه گذاشته ! شهنشاه هنر آفرین ' خوانندش بیان واقع ؛ و مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع . خرد خرده‌کار قلم‌بند نقش پردازیش ' و عقل زنگ آمیز صدف‌دار صورت شازیش . به جلاپردازي چشم کور سوادان به میل قلم در سرمه‌سائی ' و به نبض‌گیری تار طنبور به علاج علیل نهادان در مسیحائي . خط بندگی خطش در بغل چهرهٔ لاله رویان ' و تاردان سازش بر دوش طرهٔ مرغوله مویان . با توقیع خامهٔ عنبر شمامه‌اش عطارد را چه چاره ' جز سر بر خط فرمان نهادن ؛ به مشاهدهٔ شاهد پرده سازش زهره را چه زهره ' غیر از پرده بدر افتادن . قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر ' رقمش منتسخ چهرهٔ مهر .

ز خطش سرمہ پرور چشم دیدن ،
ز سازش حلقہ در گوش شنیدن ۔
بہ فر تاج او سوگند خورشید ،
بہ تار ساز او پیوند ناہید ۔
چنانکہ ، چوں خامہ پردازد بہ انشا ،
عطارد در دواتش قطرہ آسا ۔
عروس صفحہ را خطش نگاری است :
حروفش گرچہ ہر یک خود نگاری است ۔
نقط بر حرف ہایش دانہ چیدست ۔
چنین دامی نگہ‌گیری کہ دیدہ است ؟!
کمر چوں در فن صورت گری بست ،
قلم از طرۂ حور و پری بست ۔
ز نقاشی بہ رنگی چہرہ آراست ،
کہ نقش سادہ اش چوں رونما خواست ۔
اگر بلبل کشد ، آواز بشنو !
دہد آواز را پرواز ، بشنو !
نہ گیرد طائرش بر صفحہ آرام ،
نہ سازد گر بہ پایش مہر خود دام ۔
ز گل چیدان باغش فصل خور داد :
شگفتہ غنچہ‌ہا از جنبش باد ۔
چو او کس صورت معنی نہ پر داخت ،
بہ دعوی لیک چوں مانی نہ پرداخت ۔

هنر، گو، خندہ‌ها بر لب بہ انبار،
ز اشک غم بن مژگان بیفشار.

هنر پرور بہ زی، گو، در عزیزی
کہ آمد سر زمان بی تمیزی!

آن چہ تا غایت روزگار مضایقہ در کم هنری نہادہ، کرم زیادہ بخشش دست بہ تلافی آن کشادہ . تمنای ارباب هنر بہ پیرایۂ الفاظش معشوق حصول، و از اهل استعداد نکتہ بہ کتابی و گلی بہ گلزاری قبول . خار راہ هنر در پای کہ خلیدہ، کہ بہ شگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نہ چیدہ! و تلخی مشقت کسب کمال کہ چشیدہ، کہ بہ چاشای رافتش مصر مصر شکر بہ کام در نہ کشیدہ! در هیچ چیز حسن هنر پنہان نہ گردیدہ، کہ تمیزش آشکارا بہ آن عاشقی نہ ورزیدہ . اگر از تحریک باد موجۂ آب بہ هنجاری تحریر ریز است، یا از جلوۂ آتش دخانی مرغولہ انگیز، بہ تعریف این گرم نفس است و بہ توصیف آن تر زبان .

اگرچہ بہ سبب عادلیت داد اقسام هنر دادہ و می دهد، سبحان اللہ در فن سخن چہا پر داختہ و می پردازد! هرچہ درمیان نہ نہادۂ ذهن نقادش، از زیور قبول بر کران؛ و آن چہ نہ سنجیدۂ طبع وقادش، از سبکی بر خاطرها گران . بالغ کلامان مدرسۂ سخن طفلان مکتب زبان دانیش، و شہسواران میدان بیان پیادگان عرصۂ نکتہ رانیش . گاہ تفصیلش قطرہ منبع دریای بی کران، و وقت اجمالش ذرہ

مغرب آفتاب درخشان . آوازهٔ طومار بلاغش آویزهٔ گوش فصاحت ' و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت . نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار ؛ شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار . کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا ؛ گردن صید معنی در کمند انداز رسا . دیدهٔ امید جان‌ها بر جنبش لب بشارت ' و سند تملیک دل‌ها در کف ابروی اشارت . نثرش نثره رفعت ' شعرش شعری مرتبت . هر حرفش فصلی ' و هر فرعش اصلی !

سخن را بار خاطر بود کوهی :
نه بودش صاحبی صاحب شکوهی .
عروسی بود ' از پیرایه عاری '
ز بخت پست خود در شرمساری '
کنونش آسمان در پای بوس است !
سراپا گردن و گوش عروس است !
لالی حقهٔ پروین سپند است :
خیال شاه والا بس بلند است !
زشاگردیش استادان سخن ساز .
نزاکت را از طبعش ناز بر ناز .
حلاوت چاشنی گیر از بیانش '
به شیرینی موظف از زبانش .
چنان شیرین کند هر حرف حنظل '
که شیرینی کند در گوش‌ها تل .

بہ آن سنگینی از کاہ آورد یاد ،
کہ کوہ از بار رشک آید بہ فریاد ۔
نہ سازد لفظ "گل" در گفتگو درج
نہ سازد تا درو صد رنگ و بو خرج !
بہ جام شوق گردد بادہ پیما ؛
دھد در قطرہ سر طوفان دریا ۔
بہ حرف آورد ترکیبش ثنا را ۔
متانت گشت آلہ این بنا را ۔
سخن از فکر حفظ مرتبت رست ؛
ز ترتیبش بہ جای خویش بنشست ۔
برو گر عیب بین چشمی کشاید
دگر زو جز ھنر بینی نیاید !

و از جملۂ حقوقی ، کہ بر اصحاب عقل و فرھنگ و ارباب نغمہ و آھنگ ثابت و لازم ساختہ ، آن است کہ بہ ترتیب و تسوید کتاب نورس پرداختہ ، و سامعہ و ناطقہ را بہ خواندن و شنیدن آن نواختہ ۔ و التزام این نمودہ کہ چنانچہ تازگی معانی طراوت بہ الفاظ بخشیدہ ، نوی نغمات نقش ھائی ، کہ برین اشعار درر نثار بستہ شد ، حلقۂ اثر بر در دل ھا کوبد ، و بہ باد نفس گویندگان گرد غم ھای نو و کھن از زوایای خاطر شنوندگان روبد ۔

از شاہ دکن جھان نشاط آباد است ۔
خاک غم از آب نغمہ اش برباد است ۔

ارباب ترانۂ کہنہ شاگردان اند ۔
آن کس کہ ازو نو شده ' طرز استاد است !
وجہ تسمیہ این کتاب آن کہ

ہندیان نہ شہوۂ مجتمع را نورس می گویند ۔ و فارسیان اگر نورس نہال فضل و کمالش دانند بجاست ۔ و بہ این معنی کہ این شہد بی مدعب از پردۂ غیب بہ جلوه‌گاه ظہور نو رسیده ' نورس خوانند ' ہم رواست ۔

قیاس مسمی آزین اسم کہر ۔

فضای دیدن بہ صفحاتش گلشن ' و سواد خواندن بہ بیاضش روشن ۔ ہر صفحہ چمنی ' و ہر سطری نخلی ۔ برگش لفظ دل‌کش ؛ بارش معنی بی غش ۔ بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر ' و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر ۔ سنبل حرفش از آه ناشکیبان ؛ بنفشۂ نقطه‌اش از خال دل‌فریبان ۔ از رشح طراوت کلمات ' نہر سطر مالامال آب حیات ۔ خضر تشنہ لب سیرابی ادا ؛ مسیحا مردۂ جان بخشی ہوا ۔ نکته‌های بر جستہ غنچه‌های سربستہ ۔ رنگینی بشقائقی در کار ' شگفتگی بہ شهریلی پربار ۔

ز رنگینش گل در غازه جوئی ،
ز سیرابیش مل در تازه روئی ۔
مگو نورس ' کہ فردوس برین است ۔
نہ تنہا خلق ' رضوان ہم برین است ۔

کسي زین سان تواند ساخت گلزار ،
کہ چیند ، چون خلیل ، از نار گلزار .
رسید از دادرس شاہ سخن رس ،
بہ فریاد نفس‌ها نقش نورس .
بہ فرمان حق و طبع بہ فرمان ؛
سخن را کردہ پیکر ، نغمہ را جان .
رہ پژمردگی بر تازگي بست ؛
چہ نقشی در بلند آوازگي پست !
بہ خورشید درخشان پرتوي داد ،
نوی را طرفہ تشریف نوي داد .
سخن پاس شکوہ و شان خودداشت ،
کہ در ایوان شہ ایوان خود داشت .
کشد صد داستان هر صفحہ در لب ،
ورق را گر زنند انگشت بر لب .
سطور از رشتہ آواز دارد ؛
ورق از پردہ‌های ساز دارد .
حروفش در ورق‌ها جملہ همپشت ،
کہ ننهد هیچ‌کس بر حرفش انگشت .
نوی می بال ، گو ، خوش فارغ‌البال !
کہ نورس کہنگي را کرد پامال .
خدا پیرایہ بخشد از قبولش !
مصون دارد ز رد هر فضولش !

از آن جا کہ عواطف خسروانہ و مراحم پادشاهانہ شامل حال دور و نزدیک است ' اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نہ خواست ؛ و خواست کہ این نسخہ را سهر عجم اتفاق افتد ' تا بہ درک معنیش هر روزہ نوروزی کنند . فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت ' کہ سخندان پایۂ سریر خلافت مصیر عرش نظیر ' نقد قابلیت و استعداد خود را بہ پای محک امتحان آوردہ ' شرحی بہ لفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند ' و بعضی فیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند . با وجود آن کہ بہ تلاش امتیاز در موشگافی‌ها نهایت دقت بہ‌کار رفت ' هنگام عرض سخن ' از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق ادا ' عدیم‌السهوانی ' کہ صحیفۂ انشاء شان هرگز آشنای گزلک حک و قلم اصلاح نہ شدہ بود ' سطر سطر و صفحہ صفحہ بہ خوی خجالت بہ شستند ' و آن چہ از زبان معجزبیان شنیدند ' نوشتہ خود را دوین شرح نویسی بہ مثابۂ خامۂ خود آلت تحریر انگاشتند ! غرض کہ هم متانت متن از همہ دانی او ' و هم انشراح شرح‌از شگفتہ‌بیانی او است .

ادب آموز و نکتہ اندوز اند '
گر عراقی و گر خراسانی .

کو فلاطون ' کہ با همہ فطنت
تہ کند زانوی سبق خوانی !

این کہ خود بہ نفس نفیس توجہ بر تحریر دیباچہ نہ فرمودہ اند ' فوائد و اغراض ملحوظ و ملحوظ است . آری ' بہ دفع گزند

عین الکمال ، با عقد لالي شاهوار خزفی ناچار است ؛ و فضاء جان فزای باغ و بوستان را خار و خس درکار ! کافور در جنب قیر کشیدن ، و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است . و فی‌الحقیقت ترقیم دیباچه هم به فرض تعلیماتی است که به تقریبات فرموده اند ، که :

سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید . چه ، بسیار عبارت باشد که لفظی در آن زیاده و کم نه کنند ، و به اندک تقدیمی و تاخیری معنی به سرفرازی دیگر بر کرسي لفظ نشیند . و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن ، که آسیب به پای اسپ بیان نه رسد ، امر کرده اند. و از تاریکي و باریکی الفاظ ، که دست و پای خرد راه به معني آن نه یابد ، نهي فرموده اند . و امثال آن سخن‌ها مکرر استماع افتاده . و به پالایش دهنش طبع مستفیدان صاف ؛ و حلقهٔ شاگردیش ریور گوش اهل انصاف . الحاصل ، اگر گلي تحفهٔ بهار شود هم از بهار است ؛ و اگر دری نثار دریا گردد ، هم از دریا است .

در کمالات ای خرد پیما به بین
کم ز رشحی پیش ان دریا به بین !

چون صفت بی‌نیازي خاصهٔ کردگار است ، و سایهٔ کردگار را اگر احتیاجي هست ، نیست الا به حریفاني که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید ، و به اندازهٔ عقول در اندازها لب هم زباني کشاید . خوشا

ذوق چمن طبعی ' که به درک نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست ؛ و زهي سبک روحي ' که به بال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمه‌های نازک تواند نشست ! چه ' شوار است بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن ' و سخن والا رتبه را به ضرورت از پاي خود انداختن — مثل حال جوهر فروش و نقشي است ' که یکی در شکستن گوهر گران‌بها دل سخت کند ' تا مشتری تنگ مایه دست بهم تواند داد ؛ و دیگری قلم نزاکت رقم را از تهزی پردازد ' تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود .

چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ اوهام است آنان که به تماشای مجلس بهشت آئین آئین‌نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز چشم و گوش نه دانسته اند ' و عقل مصور و روح مجسم نه دیده ' و لآلي کلام معجزنظام در درج گوش هوش نه چیده اند ' گمان برند که این ستائش از مقولهٔ ستائش دیگر مداحان است ' که در مدح ممدوح خود مبالغه‌ها مي کنند ' و قطره و ذرهٔ ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب مي دانند . اگر چه صدق مقال ظهوري ظهوري دارد ' اما به رفع این مظنه قسم یاد مي کند به نگارندهٔ ' که به ریحان خط خوبان مشک را به نسرین برات دادہ ؛ و به نوازندهٔ ' که به مفتاح نغمه در نوازش به روي سامعان کشاده ' که صد دفتر توصیفش اند زهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست ' و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ خجسته دم نی ! همگنان را به مساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزي باد ' تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره‌مند

و محظوظ گشتہ بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند !

بہ تقریب این دعا یاد آمد ' کہ اطناب نہ از ادب است .
بہ زمزمہ دعای اختتام دم نوازش اثر اہتمام واجب و لازم دانست :

تا از کاسۂ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است ' نسیم نغمہ از مہب مجلس خدایگانی در وزیدن باد ؛ و تا بر قانون سخن تار نفس نواختۂ مضراب زبان است ترانۂ ثنای جہان بانی ذخیرۂ کام و زبان جہانیان باد !

تا دو معنی بہر لفظ چنگ وقانون آورند
لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان '
باز اقبالش بہ صید ملک رنگین چنگ باد !
تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان !
ہم بر آہنگ ثنایش نغمۂ قانون دہر '
ہم بہ وفق مدعایش رسم و قانون زمان !
زین دعاہا بر اجابت منت بسیار باد !

اسدالله خان غالب دهلوي

[۱۸۶۹ - ۱۷۹۸]

پنج آهنگ

(۱) دیباچهٔ دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده ' که لختی از سامان مجمرهٔ گردانی آماده ' و دامنی از عود هندی دست بهم داده است ! نه چوب‌های سنگ زوپ خورده ' به هنجار ناطبعی شکسته ' بی اندام تراشیده ' بلکه به تیر شگافته ' به کارد ریز ریز کرده ' به سوهان خراشیده ؛ ایدون نفس گداختگی شوق به جستجوی آتش پارسي است : نه آتشی که در گلخن‌های هند افسرده و خاموش ' از کف خاکستر به مرگ خودش سیه‌پوش بینی . چه ' بروی مسلم است از ناپاکی به استخوان مرده‌ها باز شکستن ' و از دیوانگی به رشتهٔ شمع مزار کشته آویختن . هر آئنه به دل گداختن نیرزد ' و بزم افروختن را نه شاید . رخ آتش به صنم بر افروزنده ' و آتش پرست را به باد افراه هم در آتش سوزنده نیک می داند که پژوهنده در هوای آن رخشنده . آذر نعل در آتش است ' که به چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته ' و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته . خس

را فروغ یافته و لاله را رنگ ؛ و مغ را چشم و کده ر
چراغ .

بخشندهٔ یزدان درون به سخن برافروز را سپاسم که شراری
ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته ، به کاو کار
سینه شکافته ام ؛ و از نفس دمه بران بر نهاده . بو که در
اندک مایه روزگاران آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره ر
فر روشنائی چراغ و رائحهٔ عود را بال شناسائی دماغ تواند
بخشید ! همانا نگارندهٔ این نامه را آن در سر است که پس
از انتخاب دیوان ریختهٔ به گرد آوردن سرمایهٔ دیوان فارسی
برخیزد ، به استفاضهٔ کمال این فرپرور فن پس زانوی خویشتن
نشیند . امید که سخن سرایان سخنورستای پراگندهٔ ابیاتی
را ، که خارج ازین اوراق یابند ، از آثار تراوش رگ کلک این
نامه سیاه نه شناسند ؛ و چامهٔ گرد آور را در ستائش و
نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نه سگالند .

یارب ! این بوی هستی ناشنیده ، از نیستی به پیدائی
را رسیده ، یعنی نقش به ضمیر آمدهٔ نقاش ، که به اسدالله
خان موسوم و به " مرزا نوشه " معروف و به " غالب " متخلص
است ، چنان که اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است ،
فرجام کار نجفی مدفن نیز باد !

(۲) دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ، ای غالب تیره روز ، دزم اختر ! که بدین هستی
و کسائی که تراست ، بدان مانی که دانی در . عالم فرض

مثال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده . الله الله ! چه مایه جوش سوداست ، که هر نفسی که می کشی ، چون خطی که از نقطه برآورند ، هم رنگ سوید است . آن قلمرو اندیشه ، که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت ؛ دی مهش را فروردین پرستار بود ، و چاشت گهش را نسیم سحري پیشکار . بدین ناخوشی و نژندی و بر آن حیرت سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشائیان نه بود ؛ و غنچه را چه روي داد که بر دمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان نه درد .

آن اثر پردهٔ سازت چه شد ؟
زمزمهٔ خارا گدازت چه شد ؟
آن ز جنون پرده کشائیت کو ؟
ولولهٔ سلسله خائیت کو ؟
آن نفس تار کمندت کجاست ؟
وان نگه جلوه پسندت کجاست ؟

گفتی که سوز غم درد از دل برآورد ، و گداز نفس آذر در زبان زد . با دلي که هر آئینه نه گداخت ، و با زبانی که همانا نه سوخت ، عذر غم زدگی مسموع نیست . بیا تامهین دل بد زهرهٔ الحذر توای را به سخن نهیم ، و همین زبان کز نغمهٔ این المفر سرای را به گفتار آوردیم . مژه را که به پالودن خون دل به درد شیشه آغشته تو به تو بهم چسپید ، به زیرش این خون گرم ، که دمادم در جگر جوش

می زند ، بخیه از هم گسلیم ؛ و دیده را هم چنان خونابه
چکان بروی بهار کشائیم .

زمین جوی در بد نکو زیستن ؛
جگر خوردن و تازه رو زیستن .

سمن چیدن و در ره انداختن .
دل افشردن و در چه انداختن .

روان کردن از چشم همواره خون ،
به شورابه شستن ز رخسار خون ؛

شگفتن ز داغی که بر دل بود ،
نهفتن شراری که در دل بود !

ره رو را به رهگذاری مرغزاری در نظر آورده ، و در بیابانی
به خیابانی در آورده اند ، که در آن تماشاگاه تا به پویه نیم
گام زند ، موج سبزه را ببیند تا کمر رسیده ؛ و در آن خرامش
جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی باد
گل خمیده . سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد . اگرچه
دراز بود به کوتهی نه رود . از کشاکشی که در نورد بیان
روی داد ، قماش استعاره ، که نقاب عارض سخن است ، از
هم گسست . همانا رهگذاری که به سبزه‌زاری انگشت‌نما
شده ؛ بیابانی نه خیابانی ، روشناس آمده . همین غالیه
اندوده سواد مردمک مداد ، و همین ریحان رقم صحیفه
مشکین سواد است ، که در نظر داشته ایم ، و نی بی نوا
را به دیبا چه نگاری آن گماشته .

یارب ! این سخن پیوند دانش‌مند در فن فرزانگی یگانہ و در آئین یگانگی فرزانہ ، آسمان سخن را ماہ دو ہفتہ ، منشی ہرگوپال تفتہ ، کہ این فہرست گنج خانۂ راز رقم کردۂ اوست ، و این مجموعۂ سوز و گداز فراہم آوردہ او ؛ چہ مایہ دیدہ و دل باہم آمیختہ باشد تا این نقش بدیع انگیختہ باشد . سخن عشق و عشق سخن ، کلام حسن و حسن کلام را بہ یک دگر سرشتہ‌اند ، تا چار آخشیج ہستی شیوا بیانی سرانجام یافت ؛ کہ از گرمی نفس و تشنگی جگر کہ در سخن بہ سخن داشت بہ مناسبت برشتگی حسن گفتار تفتہ نام یافت ؛ و ادا شناسان شناسند ، و اندازہ دانان دانند کہ با آن کہ خانہ در کف سخنور از فروانی ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است ، سخن بہ نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است . آری سخن اگرچہ بہ صورت نتیجۂ جنبش قلم است ؛ اما بہ معنی از وابستگان سلسلۂ دم است . لاجرم باچندین دم گرم ، کہ ہیچ گہ دلش را از گفتار سرد نہ دارد ، سیہ مست می سخن تفتۂ از خود رفتہ در سخن‌ہا آمدہ ، ہم آورد نہ دارد . زین پس از مرحلۂ سخن‌گذاری کہ بہ ہنجار دیباچہ‌نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بہ دیدہ دران وا می گذارم . سخنور را سررش آموزگار و سخنش را جہانی بہ آفرین‌گوئی حق‌گذارباد !

(۳) عرض داشت بہ جواب شقۂ صاحب عالم ،

مرزا محمد سلیمان شکوہ بہادر

بہ موقف عرض ایستادگان حضور فیض‌گنجور ، حضرت

صاحب عالم و عالمیان ، شاهزادهٔ کیوان ایوان ، شمع فروزندهٔ
دودمان گورگانی ، شایستهٔ اورنگ سلیمانی ، دام اقباله و زاد
جلاله ! می رساند :

بال افشانی ذره به پیشگاهٔ مهر جهان‌آرا ، و سجده
ریزی قطره به بساط ارادت مندی دریا ، آئینه زدای این
نمایش و پرده کشای این گرایش است ؛ که اگر فیض وجود
همایون توقیع جهان متاع جهانیان مطیع جان‌ها در کالبد
هواخواه نه دمیدی ، سپاس این همه ذره‌نوازی و رهی
پروری چگونه گذارده شدی ! چه پیداست که هر قالب را
روا ی بیش نه داده اند ، و رونمای عنوان این والا منشور
به یک جان سرانجام نه توان کرد . انصاف بالای طاعت
است این مبالغه که در افشاندن جان به کار رفت ، خاطر
را خرسندی نه می بخشد . چه این همه جان‌ها دمیدهٔ
فیض جذبش کلک خسروی بوده است . به سرانجام‌کاری
که فرمان رفته است ، هم به خاک پای عرش پیمای سوگند
که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی پا از
سر ساختمی ، و درین وادی به سر تاختمی .

خان صاحب مشفق سید قاسم علی خان مشاهده کرده اند
که خانه‌زاد را با غم و اندوه چه مایه آویزش بوده است
و خود چه بیش‌تر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای
نگارش این عرض داشت گام سنج بادیهٔ آوارگی می شوم .
و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست

بلکه خود مقامی معین نه دارد . هر روز به جائي و هر شب به سرائي است .

سید قاسم علی خان باوصف منع خانه‌زاد راهي دراز بریدند ' و تا پاني‌پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند . طریقی چند در سگالش چاره به خان صاحب موصوف نشان داده شده است . اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد ' کارهاي خسرواني را به فرجام خواهند رسانید . زیاده حد ادب .

نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ یاد !

(۴) به نواب مصطفی خان بهادر

مردم ز فرط ذوق ' و تسلي نمي شوم .
یا رب کجا برم لب خنجر ستاي را !

سحر گاهی که دلم از درد شانه ' چنان که مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد ' بی‌قرار بود ؛ و دستم از اشتلام بی‌تابي دل رعشه‌دار . فرخنده سروشي از در در آمد ' و به سپردن بهار سامان نامهٔ گل به جیب تمنا ریخت . هر چند نامه سپار مس امید را کیمیا و دیدهٔ جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر ' و پیکر آرزو را زیور بخشید . لیکن از آن جا که آن قدسي مفاوضه از شعر و غزل چون نامهٔ اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود ' دل سودازده بدان نیاسود ' و خمارم بدان یک دو جرعهٔ صهبا نه شکست . گفتم

هي هی ، نه مژدهٔ دیداری که دل به نشاط آن توان بستن ، و نه کرشمهٔ غزلي که لب به زمزمهٔ آن توان کشودن . هر چند دراز نفسي خواهش در آغاز حال به خروشم آورده بود ، و مي خواست که خواهی نه خواهی غبار ناله به پردهٔ گوش الهام نیوش نشاند ؛ اما دور اندیشي فطرت با خودم در ستیزه افکند . و پس از آن که بر افتادن پرده از روي کار ، و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر هم‌نفسان خاطر نشان من شد ، مرا از آهنگ عربده باز آورد ، و مهر خموشي بر دهان نهاد ، و به فتواي شیوهٔ آزادي هم بدین مایهٔ شادي که یاری از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب آرزم خرسندم کرد . بذله که مائدهٔ گفتار را شکر و شکوه ، که خوان دوستي را نمک است ، پیش‌کش درنگي که در نگارش پاسخ از من به میان آمد . اگر از ترک ادب نه اندیشم ، مي‌توانم گفت که مرا بدین جرم نه توان گرفت . همان درد شانه که ورود والا نمیقه بر اثر آن بوده است ، سختي گران پای آمد ؛ و کما بیش دو هفته به رنج روز افزون گرفتارم داشت . چون آن روان فرسا زحمت بین نه ماند ، ودست از کشاکش بند گران باز رست ، قلم به جنبش و ورق به کشایش آمد ، و شکر یاد آورد و شکوهٔ فروگذاشت به دل ساده و زبانی رنگ‌آمیز گذاده شد . امید که ازین بعد ، زود نه دیر ، به انشای غزل شادم فرمایند ؛ و نوید رو به کوتاهي نهادن روز فراق ، که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد ، عجب نیست به فرستند .

دولت و اقبال روز افزون باد !

(۵) بہ نواب علي بہادر مسندنشین باندہ .

بہ حضور موفورالسرور ' جناب ہمایون القاب ' نواب صاحب جمیل المناقب عظیم‌الشان ' قلزم فیض و محیط احسان ' دام اقبالہ ! کہ ہر آئینہ امیدگاہ گوشہ‌نشینان اند ' نئی خامۂ بي برگ و نوا را بہ نوا مي آورم . اما این راز دار بي‌زبانان در بند نورد این نواسنجي ہم چون نال خویش بہ پیچ اندر است ؛ و از من کہ کارفرماي وي ام سراسیمہ‌تر است . ہمانا فراوانی آہنگ و انبوہی راز در پردہ دری است . ورنہ ساز را ' کہ بہ در زخمہ زمزمہ فرو ریختن خوي اوست ' چہ باک از نواگستری است ؟ مي سنجم کہ چون وسادۂ سروری را بہ وجود مسعود خویش رونق افزودہ اند ' از آن جا کہ روشناس آن خاندانم ؛ و اگر فروتني نہ کنم ' مي توانم گفت کہ از یگانگانم . مرا مي بایست کہ آئین وفا نگاہ داشتمي ' و نامہ در تہنیت نگاشتمی . از من آن نہ شد . ویزدان داند کہ آن نہ از ناسازی و بي پروائی بود ' بلکہ خود را نا چیز پنداشتم ؛ در حمیت ندیمان بزم انس روا نہ داشتم . اکنون کہ بحر عطوفت موج زد ' این ہمہ گہرہاي شاہوار بہ کنار فرو ریخت . بہ حیرتم کہ در عذر کوتاہی ہمت خویش سخن رانم ' یا دراز دستي عطاء آن والي ولایت مہر و ولا را سپاس گذارم . ہم غم دل از دل بردند ' و ہم دل ربودند . ہم اندوہ کاستند ' و ہم امید فزودند . باری پاسخ آن جان فزا نامہ و دل کشا صحیفہ کہ

جوش جیحون و ریزش لآلی عبارت از ورود آن است ' ساز می دهم ؛ و به هر جنبشی که خامه را در آن منشور رافت روی داده است ' به همدمی دم تسلیم نشان باز می دهم .

اوراق اشعار را ' که گوئی فرد فهرست گنج‌خانهٔ معنی بود ' نورد از هم کشودم ؛ و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم . زهی لطف طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان ! هرگاه در آغاز چنین بوده اند ؛ به شرط دوام ورزش و التزام مشق ' حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت . فرمان به جای آوردم ' و آن شاهدان معنی را به حک و اصلاح آرایش کردم . اگر پژوهش این راز و محرمی پردهٔ این ساز آرزو دارند ' از ریخته‌گویان گفتار میر و مرزا ' و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری و حزین در نظر داشته باشند — نه در نظر داشتنی , که سواد ورق از دیده به دل فرود نماید ' بلکه همه کوشش در آن رود که جوهر لفظ را به شناسند و فروغ معنی را به نگرند ' و سره را از ناسره جدا کنند .

نسخهٔ " پنج آهنگ " که اگر نه از من بودی ' گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند . بسا نکته‌های ژرف در آن به کار رفته است ' وفراوان ترکیب‌های شگرف و لغت های نغز به نگارش در آمده .

راست می گویم ' و امید که باور دارد .

دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر ' هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است ' کافر باشم اگر یک ورق

نزد من ، یا خود نسخهٔ از آن من باشد . هم دمان مسوده‌ها بردند و فراهم کردند ؛ و جا به جا به کالبد طبع فرو ریختند . و آن‌ها را سوداگران بردند ، و به شهرهاي دور دست فروختند . به پزیرفتن فرمان مردم را سو به سو گماشتم . رفتند و جستند . دیوان فارسی و دیوان ریختهٔ فراچنگ نیامد . مگر نسخهٔ از " پنج آهنگ " یافته شد ؛ چنان که آن را شرمسارانه به عالی خدمت روان داشته‌ام . دیگر هرچه دست بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد .

هر چند از دیر باز به گفتن ریخته نمی گرایم ، و به پارسي زبان سخن مي سرایم ؛ لیکن چون رضاي خاطر حضرت ظل الهی در آن است که این گونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت ارمغان می برده باشم ، ناچار گاه گاه ریخته همی گویم . سواد غزلی چند ، که هنوز از کفم بدر نه رفته ، بر مي دارم ؛ و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم . به نگرند ، و دل بدان نهند که خامه را این چنین گفتار و زمه را این هنجار پدید آید . خامه عیار جوهر اخلاص می گیرد ، و نامه به دعا پایان می پذیرد .

یا رب حضرت نواب عالی جناب را ، که نظرگاه روشنان سپهر اند ، هیچ گاه گزند چشم زخم روزگار مرساد ، و چراغ این دولت خداداد تا دم صبح قیامت روشن باد !

میرزا ابوالحسن جندقی یغما

[وفات ۱۸۹۷؟]

رقعات

(۱) به یکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه ' که خامهٔ بلند هنگامه سرکارش بدان پای و پر پرداخته بود ' و بر آن زیب و فر بر ساخته ' چراغ افروز جان و دل گشت ' و سرسبزی افزای آب و گل . خرمن تیمار را آتش دوزخ دمار افروخت ' و گلشن رامش را بارش بهشت بهار افشاند . از در اندام و پیکر اخت و انباز نگارش های خوش ریخت وشایان هنربود ' و به گوهر و چم ' که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و روان عیسیٰ روی در روی و دم اندر دم است ' صد پله بالاتر . اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز هم برین آب و رنگ است ' و با این ساز و سنگ ' به خواست پاک یزدان و کام نام پسندان ' دیر یا زود ' پیش دان هنر گستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران . آری هر کرا گوهر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و توانست گشاده ؛ و آن که دانش آموزی روشن رای ' و پرستاری بینش افزای ' چون سرکار آخوندش نیز چراغ بینائی فرا راه دارد ' و از رنج لانهٔ بی برگی به گنج خانهٔ بی نیازی بار بخشد ؛ اگر خود گاهی هیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان

خواهد شد ، و یا کوکبي شب تاب ، تاب شکار خورشید درخشان . هم چنان چهر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منش‌هاي سرکار ایشان هر بامدادت ، بي سپاس گردون و اختر ، فزایشی تازه زاید و آرایشي چرخ اندازه فزاید . کهن دودمان نیاکان را به فر و فروغي گیتي افروز روشن و نو سازي ، و به رنگ و آبي نگار آرای و بهار افزاي ، تاب گونه شیرین و آب دیدۀ خسرو بري . برومند بیخی شاخ گستر گردی ، و سرافراز شاخي میوه پرور . زبردست هر بالا و پست آئی ، و نمازگاه هر خود ستا و خدا پرست .

کار نه این گنبد گردان کند ،
هر چه کند همت مردان کند !

هر کس به کام و جائي رسیده و بهرۀ نام و نوائي دیده ، به داد روان پروران است و خواست هنر گستران . سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد ، و خاک از فروغ ماه آزرم کان بدخشان . به دو دستش چنگ در دامن زن ، و به هرچه فرمان دهد گردن نه . هر که دامن نیک بختی از دست هلد و به سخت روئي و سست رگی پیمان نیک‌بختان در پای برد ، همه هستي سختی بیند و پستي و خاکساری . زنهار ! برین پند خرد پسند سخت می پای و مردانه کار بند آي ، اگر نه پشیماني بری و پریشانی بینی . امید که گاهی اخوند را از من ستایشي مهر افزاي و درودی نهاز آویز بر گوئی ، و جداگانان نامه را لابه ساز و پوزش اندیش شو . و اگر آن

پیشینهٔ نگارش را که از تو سفارش رفت ، پاسخی گزارش می کرد آرائش نام و آسایش کام ما به سامان بود ، و خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دو از ستمگاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان .

(۲) به یکی از پسر های خود که متخلص به خطر است ، نوشته .

خطرا ! امسال ازین مرگ‌های بی‌هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای جان‌کاه آمدی ، و بار اندیش بارهای نا دل خواه . خسته مشو و دل شکسته مزی . فرزندی اسمعیل ، که امروز شما را پدر است ، و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و بی درد را روز بهن و کارنگر ، از کارگذاری‌ها و بردباری‌های تو کما بیش آگاهی یافت ، و نزد یاران و پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد بارها نوشت خطر را ستایش سرائی و دل‌جوئی باید . سزاوار اسپ و شال است ، و شایستهٔ پر و بال . در کارش نظری خوش تر ازین باید کرد ، و بدین رود خجسته که نرم و درشت نیازموده و تلخ و شیرین نه چشیده ، بی پای مزد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد . بار خدا را سپاس‌ها سزد و در اندیشهٔ نواختی شایان و در خور ، و فزایشی روشن و پیدا باش . در طهران تفنگی به هزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست ، و بر هنجاری ، که زی و آئین ما است ، ساز و برگی بر آن آراست . شنیدم می خواهد آرایش دوش تو سازد . کدام مهربانی و

نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دل خواه و ستودهٔ خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری ، اگر همه خود برادر باشد ، روا بیند . اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان ، مرا هم در نوازش و دل جوئی تو از هیچ دو دریغی نه خواهد خاست و به هرچه باید و شاید افسوسی نه خواهد رفت . هان ! تا در کار زندگی و چارهٔ پراگندگی ساز تن آسائی نهاری ، و سپاس این بخشش ، که مایهٔ سرفرازی و کشایش کارهاست ، فرو نه گذاری . پس از بار خدای پاس او دار و سپاس او گذار .

مبادا آن که کس را او کند خوار ،
که خوار او شدن کاری است دشوار .

کارها همه در هستی و نیستی من بسوی باز گذار است . به هر نام که خوانی ، و بر هر هنجار که رانی ، بر همگان خداوندگار . در کوچکی و بندگی و فرمان‌پذیری و پرستندگی احمد نیز هرچه فزون کوشی کم است . مبادا خود را کسی دانی و به خود رائی دیگ هوسی نهی ، که پختهٔ ها همه خام خواهد شد ، و دانه‌ها همه دام . همه روزه نامه و پیامت در راه خوش تر که مرا چشم بر گذرگاه است .

(۳) به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان خاک پایت شوم ! دستخط مبارک ، که پروردهٔ عقل و آوردهٔ صفا است ، زیارت کردم . هم شادمانم هم خجل ،

هم تازه رو هم سنگ‌دل ، کز عهدهٔ بیرون آمدن نه توانم .
این پیغام را در نوایب سازگاری است ، و با خصم غالب حریف درمان . بردباری پای شکیب در دامن کش ؛ و اگر به جای باران تیغ از آسمان بارد ، گردن نه :

که آخری بود آخر شبان یلدا را

خطت بحمد الله تعالیٰ ، به توقیع زیبائی و طغرای اسلوب موشح است : در خورد مقدورت کوتاهی مکن . امید دارم آن چه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بندد . تعجیل حامل مجال اطالت نه داد . باقی به هنگام دیگر حوالت است ، فراموش نه ای . فراموش مخواه . والسلام .

(۴) به یکی از دوستان نوشته است

چند روز است در راه دریافت فر خجسته دیدار سرکار و امیدگاهی میرزا ، که خزان از چهر بهارین نرمش رشک اردی بهشت است ، و دوزخ با فر نگارین کاخش شرم افزای بهشت ؛ پویانم ، و از دور و نزدیک و ترک و تازیک نام و نشان همه را جویان . هر کس به جائی گفت ، و به دیگر باغ و تماشائی سرود ؛ و دیدن‌ها خشکی زاد ، و نه دیدن‌ها گسستگی آورد ، باهمه ناجستن بازم تن پویه گر پی سپار است ؛ و دل ، چون مامی گم کرده فرزند ، بام و شام کوچه گذر و خانه شمار :

شهر به شهر می دوم ، کوچه به کوچه ، کو به کو !

امروز هم به دستور روزهای گذشته، به بنگاه میلو فرگاه گذشتم. هم چندان یک ران تکاپوی لنگ افتاد، و مینای کام و آرزو به سنگ آمد. در بزم سرکار احمدی رخت و رنگ گستردم، و باز نامۀ بر فرهنگ وری، از آن چه دوشین شب سرکار دائی باز سرود، نگارش رفت و گفت‌های گهر سفت وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آن، که سرتا پای بدو زنده‌ام، و پای تا سر به یکتائی پرستنده. نوشته را دید و گرفت و خواند و خ است، و فرمود بندگان میرزا! ازین نامه‌های ژاژ اندود و یاوه پالود بی نیاز است؛ و خامۀ پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز پروریدن خود افسون‌گر و جادوبار. دوست نه دیده، و بهشت شنیده! خود بدین چیزها، که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی بی آمرزش، باز نه خواهد ماند:

دوست به دنیا و آخرت نه توان داد

سخنش راست و درست دیدم، و در بند و پوزش چالاک و چست نگارش برو باز ماندم، و اندک پذیر روانش سپاسی بنده وار نیز آوردم.

اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت، و با این نیاز نامه که گذارش گر روی داد است، روانۀ بزم خداوندی داشت. اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دائی را پس از شام، و پیش از خواب، آگاه خواهم ساخت.

هر چه خواهي ، و كني و فرمائي ، سر بندگي خواهم نهاد ، و به پاي پرستندگي خواهم رفت .

(۵) از زبان دوستی به دوستي نوشته است

فدایت شوم ! قدری مترصد زیستم ، اثری از وصولت نه شد . خود را به نگارش بیاض از لطمهٔ دل نگراني فریب شکیب دادم . خبري نیز از حصول مراد صحبت جدائي ، و حرقت فرقت زیاده برین مهلت درنگ نیافتم. استغنای دیدار یاران کرد استسعار ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم .

بعد منزل نه بود در سفر روحاني

مدعا از خدا خواستم . امروز در آن محفل دل نوازت مزیل غمهای حضار انجمن شده باشد . من به قول شریف خان مرحوم نقلی نیستم . باز کي توفیق عبور ارک خواهم یافت ، و چشم و گوشم از دولت دیدار و نعمت گفتارت پیرایهٔ ساز و برگ خواهد اندوخت .

زیاده شرط کفایت نیست . باقی داستان ، که به انشاي روان حوالت است نه املاي روان ، به درایت دوست موکول است .

(۶) به یکی از رفقا نوشته است

فرزند من ! غالب این است که مرا از کویت ، که قبلهٔ توحید است و کعبهٔ تجرید ، به ضرورت سفري پیش آید .

اعتمادی بر حیات نه دارم؛ خاصه اکنون، که قوت حرمان و حسرت
یار جوان نیز ضمیمهٔ ضعف پیری شد. نه مرا استیفای خدمت
تو مقدور است؛ نه ترا التفات سرفرازی. من از تقدیر آگاه
نیم. دست تدبیر از چاره کوتاه است. اگر ملاقات را علاجی
دانی، و حیلتی توانی، برکار و خبر ده که از آن راه برآیم،
و دولت دست بوس حاصل شود. چنانچه درمان مسدود
است و اسباب مزیت مفقود. محبت و زحمت‌های مشقت
مرا از در خداوندی و پرهیزگاری قربت و آمرزگاری فرمای. نه
چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد
اخلاق و بسط دل‌جوئی و دیگر محاسن احوال حضرت خجل
و روسیاهم و شرم‌آگین و عذرخواه، که به صد دفتر گفتن توان
و به هزار گوش شنفتن.

فراموشم مکن، و خامه از پرسش حالم خاموش مخواه.
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی، کانچه گناه او بود
من به کشم. غرامتش از تو رحمت بر من خوش‌تر، که از
من بر تو زحمت.